

یاران بجای عاتق بعد از وفات کن
 در کوی او روید و در ناله سر کنید
 خسرو غزوی در تقسیم نظم
 و رنگ نشین خسرو می ست
 که میسر نبود آمد هم در کویست
 بند و پرور سر بازار سلا مشای
 خسرو می ملا ابوکر غزوی از شعر
 احمد خسرو ملک خلف خسرو شاه غزوی

بود

جانان به پیش تیر غمت دل کفر
 در عشق نام خویش گنجی سر کفر
 سوگند ما خوریم که بودیم در بهشت
 چون در میان کوی تو جانان گذریم
 خسرو می مولانا ابوطالب موسی از حکما
 و عالیشان و شعر او پاستان در عهد
 دولت سامانیان بود

در یغ از درنگت بهنگام صلح
 قنان از شتابت بهنگام جنگ
 درنگم بر جنت همه زان مشتتاب
 مشتابم بیرون همه زان درنگ
 تنگی است بجز آن و دریا می عشق
 پدربا بود جاودانه تنگ
 خسرو می بروی از سعد صرمان مولوی
 عبد الرحمن جامی است

استان حسن را گل روی توان
 کوشش تفتیش را سر زلفت توان
 حضور سبزواری مردی آموختند و قوی
 نیکل در زمان سلطنت سلطان حسین میرزا
 بود و با آنکه از بعضی علوم عقلی
 و فنی داشت عمر غریب و فنیست و فخر
 میگذرانید و از افعال و مردمان
 پسندید و لحنی می مآند و دام
 پیاده نوشی و بچه بازی شغال
 داشت و از صحبت نسوان و نقور
 و بیجا شربت با رو منیست و مسرور بود

ز هزارین اگر زری هست
 ز جزیر بچوان زنده هست
 موی سر زلفت امر و از کف گذار
 سر رشته دولت است از دست
 حضرت شاه از خواجه زاوگان
 استر آباد است

جامی
 جامی
 جامی
 جامی
 جامی

در دم ز حد گذشت پدیران خبر کنید
 کارم بجان رسید بجان خیر کنید
 آن خضر را که آب حیات در لیش
 از حال تشنگان بیایان خیر کنید
 خضری قزوینی موزون طبعی مجرب
 و از او منشش بود و مضایبش بود
 و لکش موزونش

خضری

منه نمود

سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد
 که مجلس دیگری روشن از چرخ است
 دست آزار از گریبان امیران برآید
 آسمان تا سخت جانسپنج من پیدا کرد
 دیرزم او کسم پیدا هم نکرد یاد
 هر چند گوشش در پس دیوار است
 هر کوی یار خضری یحیرم کعب ماند
 که به طرف کئی رود بتوان نماز کردن

خطا

خطا ملاحظه شوستری در زمره کتاب خوانان
 و در آن بجزش الحافی و شیوایان
 ممتاز بود در زمان وزیر الممالک
 نواب آصف الدوله بهادریدار الحکومه
 که تشریف در مسکن کتاب خوانان
 سرکار وزیر منسک گردید و تا دور
 نواب سعادت علیخان بهادر زندگانی
 نمود مولف کتاب بجز الیکاهم دوست

اکثر اشعارش در عریشه و توحه است

بیزیر قیه آن تشنه لب نه قنیه ملی است
 دل پیرا یکم داغدار حسب ملی است
 و در باغی در تنهیت مسند آرائی
 نواب سعادت علیخان بهادر در باغی
 سر رشته مملکت بهی می چسبید
 و در صبح سعادت مدوی می طلبید
 حق تاج اعلی از سر باطل برداشت
 در روز جلوس حق بحق دار رسید

خلد ری اصفهانی از ارباب ملکات سخن رانی است

ای ابر حست از توت نمیشود
 عین خاک با که نشسته بر آن آتش است
 عشاق را آتش سوزان چه میباید
 سوز محبت تود و چند آن آتش است
 زینسان که داغ سینت من خام سوزان
 دستم بر روز حشر به امان آتش است

خلدی

تقدیمی بودست آب خضر جان نمیدید
میخ شتر از خوار گلستان آتش است

خلعت تبریزی یادگار شعر اولست بودن
بیگانه است از همه کس تشنه ای تو
ای سنگدل بگو حکایت بختلای تو

خلعت خان قزوینی طبعش سه نایه دار رنگینی است
دیده بخت مرا فرصت بید آری نیست
روز و نیالی شب بجز تو نپذیری نیست

بچه کار آیدم آن چاک که تامل بدود
زخم تا دشمن مرهم نشود کاری نیست
خلعتی ای سید کمال الدین حسین اصفهانی فرزند سیر حکیمی طبیب است مرد او با

دو بند بود

دلی ترا ز بر خود سید اینجو است
بیغیر خود کسی آتش نماند
ای گرد کوی یار دلی از بوی آتشین
ممان مردمان شود در دیده های

ای میرزا از نظرش چون غنچه
نایم فدا ده ایچم بملوحی آتشین
خلعتی میرزا قلیا بروی این برسد
دست خان موسوی است در بند و

رسیده در دست است از نایب اینسا بکیم گزید
برای خاطر عبودیت بهشت زندان است
خلیقه امیر شیخ الدین محمود خلعت خلیقه اسد الدین مولی روضه امام رقتا

عید التخت و التناسترا

میکوشش که کیه تو بیه زده شد
تا در دو جهان عیشش تو خوشتر باشد
در هم چکنی که آن تو در هم باشد
وینا چه میکنی که دین بر باشد

تخلیق مکر است اسد جان عظیم آبادی نمیره نواب پدایت اسد جان خرم است
دعوه مبعثر خان رغب عم او بود در ابتدا قدر تخلص داشت و بعد فیوضه لکنه از

میرزا فخر حکیم تخلیق تخلص یافت

خلعتی

خلعتی

خلعتی

خلعتی

خلعتی

باب تیغ ترسازد گوی سبیل ما را
تیا آن اگر می جایی و خاور دلی تو هست
چونکه منم عشق تو آه از میگ آید
دل در آن چاه ز نخدان رفته
از نئی قتل که یارب امروز

خدا یا تو بروی نازده بخشش مالک ما را
کنن که هم دل که در و منزل تو هست
ای کاش دل خسته هم از سینه بر آید
یوسفی در چه کفنان رفته
ترک من بر زوه و اما ن رفته

خلیل بیگ در همچی دارو فدو اب
راه حرمین گرزمن پیوستی رایت
زانو که در همیشه علم علی است

طالب خان وزیر ایران بود
آن راه زمر قد شیره بر دوسر است
ازور بدرون خانه رفیق او است

خلیل تیریزه و پیشش رسا و طلبش حدت آشنا بود
مرا چون بیند از غیرت شوسته مشرب آید

خلیل تیریزه و پیشش رسا و طلبش حدت آشنا بود
آنهی گم شوم تا او نگرد و مشرب آید

خلیل میرگر غلجی در مضامینش تیرنگر دوزست
بصند نیازی روی تو جان بر اندازم

خلیل میرگر غلجی در مضامینش تیرنگر دوزست
چو ز صفت را تو بعد تاب و بر اندازم

خلیل علی شاعر
نسبت ده خود بیا که کن

خلیل علی شاعر
نسبت نیست هشتابا که کن

خلیل خواجه اسمعیل خان لاهوری فرزند رشید نواب عبداللوی خان برادر
کوچک نواب دلیر جنگ بود و عشق سخن از حاکم لاهوری می نمود

خلیل خواجه اسمعیل خان لاهوری فرزند رشید نواب عبداللوی خان برادر
پروای خمسار ما ندارد

چشمش ز بیاه بسته خویش
شکر زبان خویشش سیر شده هم بجز او

چشمش ز بیاه بسته خویش
کاش بوجهل او مرا اثر دژ ناگهان

خلیل عطار کاشی معاصر قلی کاشی است
هر چه از دوست رسد که همه جور است

خلیل عطار کاشی معاصر قلی کاشی است
نیت آن جور دستم غایت و گرم

خلیل علی ابوسعید خان باری مخاطب یامین الدوله عزیز الملک نصیر جنگ بدو

خلیل علی ابوسعید خان باری مخاطب یامین الدوله عزیز الملک نصیر جنگ بدو

خلیل بیگ
خلیل
خلیل
خلیل
خلیل
خلیل
خلیل
خلیل
خلیل
خلیل

حکومت سرکار انگریزی داروغہ عدالت شہر سارس بود طبع مستقیم و ذہن سلیم

دہشت و تذکرہ صحف ابرہیمی از دست

ندولم و ہوا اجازت کہ دمی گدازم ہوا	نہ توان و طاقت ستاین کہ نگاہ دارم
کادرم اسی بایر شکل ہفت دست	کہ مرا کار با دل ہفت دست
حرف دل کشدن از لب لعلش	از خط پست آن نگین پیداست
تربیم آنکہ تو در خانہ نے آنے	کہ نادام در و بام چہان بچہیانہ
اسیر عشق ترا نقص عاشقے ہشد	کہ شیر تیغ لب الامان بچہیانہ
یستگ زخمہ نماید چہ چا سینہ میں	گر اندکی مژدہ او سببان بچہیانہ
پر وہ داران جسد پر وہ داران فنا	ورنہ ربط من و او قایل ہمار نبود
نخت نخت جگر از چشم ترہم زینہ دست	دائتم در نہ خلیل دین ہر گلزار نبود
خلیل محمد ابراہیم دہلوی مخاطب با عدالت خان از منصبہ اران سرکار عالیہ	

بادشاہ بود

نہی افکہ کہ در کروز حشر چون شو آفر	حساب جہود چہین سائہ عصبی کہ من
نیستند اہل دول در خاک سامان	یختہ کے ذاتش یا قوت شد نامان
خلیل مولانا خلیل احمد مخیم کاشمی در علم نجوم و رمل و شاعرینہ ہمارت کامل	
تاند لہ سے از عمر در جہان مارا	کہ پیر ساقبت غم عشق نو جوان مارا
خلیل میرزا خلیل شومستری خلعت میرزا شکر اللہ از ارباب دستگاہ بود	
نہ چون گلہای رعنا باد و رنگی در چہین	چو رنگ و پوی گل باد و دست یک پیر
خلیل میرزا محمد خلیل مولد شش حجرہ کہ شہریت ملحق ہو گلی متعلق دار الامانہ کلکتہ	
اور اعمدۃ التجار حاجی محمد کرغانی بفرزندگی گرفتہ برای شغل تجارت بشہر مکہ فرستادہ	
بسکہ طبع نوزون و شوق نظم و اشیا بچہ دست میرزا محمد حسن قلیل زانوی ملذتہ نمودہ	

ماہی

ماہی

ماہی

ماہی

و بعد وفات پدر مجازی از شغل پیری دل برکنده ملازمت حکامه انگریزی گزید
 و بسیت یکی از انگریزان بدار السلطنه لندن رفت و هانجا از پنجهان در گذشت
 خلیل را که تو کشتی پر جرم دید از تو که ریختی زمین خون بگینا سه را
 اشکم از دیده تر متصل آید بیرون گریم از پیر تو چند آنکه دل آید بیرون

وله رباعی

مستدل نکند در دهرم را سودی بونی ندید بر آتش من عودی
 از چینه خلیل از غمت امی عهد شکن جاری کند از دیده پر غم روی
 خنجر بیگ چنان از عمده ملازمین محمد اکبر بادشاه بود درفش بندگان و سستی
 و نظم و نثر و معما علم شهرت می افتراشت

آیم که گشت از سر و بر باد رفت جان تن خاک گشت و آتش دل شعله زین
 آیم از دل چند در کوشش نهان آید بیرون بعد ازین چندان کتم ضحان که جان آید
 خوابی را از می زبانش را شغل گفته پیر وازی بود
 غصه مستولی و غم عمیق و بجران و افر همه می بینی و پیرت سبب مر و ن
 تینخواهم که مردم بشنوند آواز حسنش و گرد آنچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد

خوا چه بسیار لیش از قدر ما شاعر است

ر بود از من بدستان دل دار امی پر بود سخن مایه نگارینی خزان رخ غزلگوئی
 و نا جرمی ادا خوانی پیری روی سخن بود رخ های بر سینه لب قندی شکر حوئی
 خوا چه کلان کرمانی یا ما در رانهری از امیران سلطنت با پشاه و جایون با پشاه

بود

قابل خبشش شد م از فیض بی سر باگی در قیامت هم تنیدستی بفر یا و سر
 کسی که خلیل خویش ز از دل بر خویش چه جور ما که نگریم با بستن خویش

خوبی
 خرابی
 خرابی
 خرابی

کنند پندار بخشش گر چو آن نامهربان تابان ولی دادم که دارد گوشه خاطر نماند باین

خواججه محمد حسین قزوینی از ملازمان محمد اکبر بادشاه بود

در بنیاد در امر همس ندیدم ایسه وصل تو آنهم ندیدم

از آن کار بر بهشت مست بنیاد که عهد دوستان محکم ندیدم

خوارزمشاه سلطان قطب الدین محمد فرزند وای خوارزم بود و صلاحین خوارزم

شاپوریه بوسی منسوب اند در سال اعدی و شصین در جهان سلطان سنجار و را بجو است

خوارزم منسوب ساخت و تا سی سال حکمرانی نموده نقد جان باخت و خیره خوارزم شاه

ملا اسماعیل جریانی بود اتق السمر شید الدین و طوایط بنام همین بادشاه معصوم است ربا

دشنام کز آن بن لکشش باشد در جی شمرش که آتشش آتشش باشد

کیک تو چون گل مست و شام چو باد بر باد که بر گل گذرد خوشش باشد

خوارزمی رازی از ریاب معبوده رمی بود

میرم از چهر و نحو چه که بمن زده شوی ترسم از عشق من سوخته بد نام شوی

میر شید مولوی خورشید علی بناری فرزند چینه شیخ محمد شیخ محمد شیخ محمد شیخ

سوله شش شهر بنام است و همایش از آنه آباد در سته شصین دانه و اعلت تهر وجودش

از آن میزد علوم نموده و در عنوان شباب بعد تحصیل علوم سمیه از علم خود مولوسه

محمد فیضی طبعش با شعر و شاعری گردیده و قدرتی بر نظر اردو و فارسی حاصل کرده

در آنه بود بوکالت حدیث مشغول بوده

بر دشت از رخ تو تر که نقاب را آتش بجان نکلد صلافتاب را

عیاب کردم این گل گروه داغ را افروخته ز برق نگاه چه چراغ را

آه شرمی نیست این عشق سستم بجاؤ مرگ در نعام محنت میدهد فرناؤ را

شوخی که نماند مست بدل پرده گزینت آنرا که مکان نیست درین خاد کیمین

خواججه

خوارزمشاه

خوارزمی

میر شید

حسب اراد گونیاید سوسه خوشنید	اگر از یار پیغاسه ندادرد
بیران ابرو کمان تا پیر بهلوم نشست	بوسه زن لبها سی زخمم ر لب سوخا شد
اسی محو لوه سسے ناب دوا تشه	خون میخورم بجای شراب دوا تشه
در فکر بوسته لب ساغر بسو ختم	ساقی بر آتشم زن آب دوا تشه
خوشتر میرزا فضل احمد دبلوی فرزند محمد فضل سسر خوش بود	عجب بنه قبایلش را اگر دایم کنم
میشود و آنچه کمال از رسته کار مگره	ن خوشگو بندراین داس دبلوی از ما پران لب و لثه اربابان است
نگه در تو تیا غلطیده میخیزد ز تر گاش	سخن جان خورده می آید برون زنگبان لبها
اگر معراج بخل مسکان در با نیست	مذا و مذا فریق بوجو رحمت ساز فارون را
تا بوت مراد تو کمل فاتحه نیست	این رسم کس حیف بعد تو بر افت
دماغ گوشه دستار من دارد ز کام از	بفرقم سایه خاری از ان دیواری با
از بیم بدان تاریخ خوب تو به منم	آینه کف پشت بسوی تو نشینم
برای یار تقطیم رقیبان هم ضرور هست	بشوق سبت نخستین سجد پیش بر زمین کن
خوشوقت لاله خوشوقت را می لکنوی لیسر لاله شتاب را ملازم منشی در پیش	

خوشتر میرزا فضل احمد دبلوی

فرزند محمد فضل سسر خوش بود

خوشتر

فرزند محمد فضل سسر خوش بود

برادر منشی رونق علیخان رونق لکنوی بود

دادمت دل در پی جانم بنوز	تبع کین بپهر میر اسنے بنوز
ردمی آن آئینه رو دیدی مگر	از چه رو آئینه حیر اسنے بنوز

خوشتر مشیر از می از ارباب نکته پرداز می است

نقد جان صرف روان داستان جویم کرد	خدمتی کز دست ما آید بجان خواهیم کرد
خوب رویان خواه دل خواهد از ما خواه جان	هر چه خواهد خاطر ایشان چنان خواهیم کرد
خوندم پیر غیاث الدین بنیره میرا خود مولف روضه الصفا بود و جلیب السیر	

و قلامته الاسباب و ماثر الملوك و مكارم الافلاق و انما الیفات است

چنان شد مریضی که بروی او صبا
به نفس بدبوم را بکشور و مگر
خیالی میر محمد تقی احمد آبادی از دولاد شیخ محمد عوث گوا بیاری شاکر در مجله
نابت اله آبادی بود و در مرشد آباد بلازست سراج الدوله ناظم نیکاله بسیر می نمود
گویند که بقیه جمله بوستان خیالی از مصنفات ادست و در سان کت و سبعین
دماة و اعلت زیر زمین مرشد آباد آرمیده

هست صدر درویش را کافی کند و
خیالی اندیشه طوفان نوح از خاطر رفته
نگاه من از مردک میگر یزد
تصاریفات صدر خسته دارد
آهن دنیا برود از روی غفلت عری
گر نباشد خواب در محل تدار و قیمتی

خیالی بخاری شاکر در عهد احمد بخاری مردی در ویش طبیعت بود و ذکرش
در صبح گمش بود و از سهو کاتب شمع انجمن در حرمت عا و همنه تخلص وی خیالی
بنا رشتناة فوقانیه بیاسه لام مرثوم شده از دست

عاجی بره کعبه و من طالب دیدار
بر کس بزبان صفت عشق تو گوید
تقصیر خیالی با پید کریم تست
یعنی که گنه را به ازین نیست بهنا

خیالی تو نه از خود خیالان عهد خود بود
زردان زاویب است از احترام آدا
خیالی حافظ محمد کشمیری از شیو ابیان عهد جاگیر بادشاه است مشهوران
بمعشرش انوری ناسی میخوانند

ما

ما

ما

ما

بیشتر کشتی و یازم بجزه جان داد
 گر از خدای ترسم ترا حسدرا گویم
 خیال بختی از مهره مضمون بند می است

گیسو برید و شد فرزون مهرش من بگراه را
 گم کرده ره دان بلی قدر شب کوتا ه را
 تویی مقصود از جان و رن میتو
 نیا شد غم اگر جان هم نیاشد
 تا جان زوفاجی همین تنگ تو دم زد
 از شهر بقا غیمه بصب و ای عدم زد
 چون ماه نو از دیده نهان گشت یقین شد
 که فتنه ابروی تو ترسید که غم زد
 باشد که بجالی رسد از عشق خیال
 چون مازره اخلاص وین راه قدم زد

ن خیال کاشی معلم طفلان کاشان
 دره امی خضر فریم بحیات جاودا
 و در عرصه سخن از نازک تو نشان
 من و خاک هستانش تو و آب زندگانی

خیر خیرات علی ابن مشیح محمد
 و مشق سخن از شا به محمد علیم عبداله آبادی می نمود

عریست که در کوی مغامر گذریست
 اسی و اسی که از مسکن خاصم خبریست
 سوگند عشق که در گاشتن امکان
 چون نخل محبت شجری بی ثمریست

خیر سید محمد نام مردی نیکو سرا انجام بود
 مرد از غم تو خیر و کردی عباد
 بر ترش خرام که خیر الزیارت
 خیر می یلای خیری وجودش از خاک تربت ر پاست

خیری بودا اگر تو صادق باشی
 خاک و رو بیا ان موافق باشی
 کافر باشی نباشدت نعین و نفاق
 به زانکه مسلمان منافع باشی

باب دال جمله

و از شهر بغداد و مداحان سلطان بنجر بود وی داود بی و شاه سلطان

بیت
بیت
بیت
بیت
بیت
بیت
بیت

داو چاره میدادند پاس

چون حرف بگریه در سخن آویزم
در بر معنی لطیفه انگیزم
و بر جز بنای تو ز بانم گردد
بچون سخن از سر زبان برخیزم
نواعی ملایمک صفت در خمیر می است

نواعی

حجت تو بگویم چه خانه پرواز است
که نادیده می جاوید پیش است
آه می رفت ز خود دل بکار نشین
بنشین تا بخود آید دل زارم نشین
دین و دل برود کتون پیک جان آید
بنشین تا تو آنهم بسیارم نشین
سیمان خور دیان چون بر آرد که گویند
ز دست بر نمی آید که یک عاشق نگردد

نواعی

و اعی مولانا شمس الدین غنشی که مشیخ الاسلام شهر خشپ بود و در باعی
ای نام تو در زبان جان
خوردان درت بزرگواران جهان
نوک قلم کسب داشت
فردان در حین شهر یاران جهان

نواعی

و اعی مولانا محمد یونس غنشی مستبد معانی بود و تحصیل کمالات در معانی
نموده و بوطن خود تراز آید در بر گونه نظیر قدرت درشت گریخته قصه
اکثر توبه میگذاشت و بعد از سالگی بر سه نسی و حسین و ماه و الف و اے
و بعضی را ملایمک اجابت گفت

شبی ز شمع صبا می بویز می شاد
کشیده ساغر وحدت بطاق ایروید
چه شب بنگس جاودانم بر سر من
چه شب با پرو و بجوی یار و همه گذار
در آن ز معشر روحانیان بر بری چینه
که شوق صحبت شان از خاک بوده قبرا
نشسته بر خرد و جبانه بر درگاه
درون تداوه ز نامحرمان کسی را با
بشنگل طرفی ایستاده عشق بیاس
بقرانی کیس و جشون گرفته خزار
عروس حسن شده جلد و سوز و عشق و حراز
بجلوه پوشش ربا و بعشوه صبر شکار

طرز انانچه بر شمه کوشه پدوشش	بسخ ز شترم نقاب و سپهر عشق حجاب
ببین صفت صفتی با همه جلال جمال	بسینه دست او بپستاده چاکر و اول
نشسته پادشهی خسرواته بر سینه	که از فروغ خورشید زبم گشته آینه ترا
و آنخی بنین بجه محمد رضا مشهوری از معاصران	تقی کاشی است ریای سع
مارا جانی که جز طلب داند نیست	یا فرق میان بر روز و شب داند نیست
دور از تو نفس نمرقم زانکه ترا	در دل نفسی که راه لب داند نیست
و اجمعی ملا عبدالواسع اصفهانی پسر ملا کلب علی	بهدانی در علم ریاضی مهارتی داشت
دور سینه شقیقین و سبعین و آنه	و اعلی سبال بست و بستم از کمر گرفتار دام اجل

گر دیده

دگر نیت نگر بند من دل نگران	نموانم مگرم بر تو ز بهیسم و گران
آنکوان که از دور سپهر آمد بهار و نیت	ساقی بیاور جام می نمانی بیاور با نیت
کو محرمی که ز محبت گناه آورد گاهی برود	کتوبی ز روی سوی من بر قومی از منی برود

و اما شیرازی دانای روز سخن بود

به نمودم روز وصل بایرداغ خویش را	آفتاب آمد برون گشتم حلیغ خویش را
باین کوشه و تکمین که میرسد تیرش	کباب بشود از شطرنج نخچیرش
طیج دل همیشه مشق عشق پاک میگردم	قلم روزیکه شوق شد من گریبان چاک میگردم
ایکه با صد آرزو گردیده ام نخچیر تو	سخت میترسمم ز بونغم بینی آزادم کن

و اما لاهوری ملازم دفتر نشار عالمگیر بادشاه بود

قطر اریانه سخن عیب بدانا چون طلال	مصرعه جربسته باید گویش باسی بود
و اما محمد اکبر خان دهلوی فرزند رشید نواب مقرب خان	مخاطب حکیم اکمل و که
در سلطنت محیر شاه بادشاه دهلوی با جبار قلوب مرده می پرده است ریای	

دانا

دانا

دانا

دانا

گر با بگوشت این دل زار چنان
 سر ما بگوشت این دل زار چنان
 القصه تمام گرم و سرد عالم
 بر ما بگوشت و این دل زار چنان
 دانش سو مهار ام بگوشی بعد حسن
 تمیز در عظیم آید بر قامت را چه شتاب را
 اوقات میگذازانید

بگوشی

ایر و شش بس بزم اموزگیان
 تیغ جوهر دار را در سینه پنهان
 نیست آسان دست در لبت بن کردن
 شانه را در سینه مد زخم نمایان دیده ام
 دانش ملا حسن غالی شو متری که درید
 بیضا و لشته عشق و صبح گلشن و غیر آن
 بتمکس حسن در حار و مملکه
 تعبیر کرده از دست

بگوشی

دور شوزان که مرد و دیزرگان
 همیشه کوچید باید و ادستگی را که
 دانش میرزا زین العابدین
 قرزنده نواب اصمت خان جعفری است
 ما و جنون گر چه از یک تیم
 این بود عشق قرزنده آن بسی
 آرد و قابل کی و انهی
 شاعری بود که از خاک دانه که
 دیدی است در اطراف تیشا پور
 کشیده و پهنی زیر خاک
 خوابید روزیکه الفنی شاعر
 را نرب چوگان بر می رسید
 دانشی این قطعه بومی
 بگوشت قطعه

بگوشی

بگوشی

الفنی بگوش شعر به میگفت
 نیک زود با غن لونه دانش
 چرخ چو گمانی از قضا
 شکست پشت بیمنه بجای
 و او و علامه و او و تو سی
 سهر کانی برادر زاده قاضی حسن
 و شاگرد رشید خلیفه
 سلطان است رباعی

بگوشی

ابدال طریقت آن شد پوشش رسول
 از دست قرب بر او ادنی را
 روزیکه قدم نهاد بر دوش رسول
 ختم گشت چو قوس گفت گویا
 رسول

داوری محمد ابراهیم کاسولش قریه آران حوالی کاشان است و عهده قضا
کاشان بوی سلم بود

بوزور و نیکم از غم رسته باشم
چو ابرویت بهم پیوسته باشم
نظر خواب بتو عاشق رفته
که تو بیرون و من در بسته باشم

داوری میرزا محمد ابن میرزا وصال است شاگرد والد خویش و در شاعری
و خوشنویسی سواد معاصران بود

بر خیز و بیا بزم مستان
داو دلس از شراب بستان
گم و حسد و گم شراب بیا
در بزم بهای و بوی مستان

روی تو گل است و پرده برگیر
تا بزم مرا کنی گشتان
در کتب عشق داوری را
لطیفی است از هزار داستان

دیر جوایز لال کنتوی پسر بستی رام قوم کایتیه است اصل وطنش قریه است
در حواله خیر آباد مضافت بعوبه اود و و و در کتب بجا است سر کار نوآباد

نصیر الدوله خلعت نواب عماد الملک سر قزاقی داشت
چو بلا که نصیب دل بیا فرمیت
گاه نابین و گه ناکه کشیدن از دور
یاس را گریه بحال من در ویش آمد

و میداند ترسم جان از پایش
دیرا کار عیسی نام بر کرد
ولا سمند فغان گو نمیرسد جنگ
ز آه شعله فشان زیر تازیانه کیش

ور و گرم المدغان دهلوی ضعیفش رنگین و کلاش شیرین است
خون ندادم که کنم سرخ رخ پیکان را
نشسته خست گم از خانه خود و جهان را

آهی زخم نصیبان ترا عارض مرهم
قربان سر زخم تو یک زخم و گرم
ن و رومی سمرقندی در سخنان صاحب سراید و در آباب فعت و توکل

داوری

داوری

داوری

داوری

داوری

بند پاییه بود

میرغ نوح خود از آن در نفس تنم
 که گیرد تو بگر و اتم و آزاد کتم
 و روحی شیرزا علی رضا متوطن کلکته
 پرورش میرزا مهدی طیب کلمتوس
 در کلکته اقامت گزید و در وی جانجا متولد گردید
 مردی مستعد و ذمی لیاقت
 بود و با قاضی اختر طریقه دوستی می تیود
 از کثرت شرب مدام در حقوان

شباب جان داد

بچشم من که اشتباه نورنگون است
 چراغ دیده ام از پرتو آن روشن است
 ز بس بر کانه دل زخم از چشم تریبم
 کتا حبیب و دانا تم چه رنگین گلشن است
 شکست طره نازش چنان جا کرد در چشم
 در حضور صد اشوق شکن شکن است
 شب خیان سو آن سپاره در سر داشتم
 پارک اول بزرگان همچو اختر داشتم
 آن دل که بود همیشه اندر بر ما
 باشد بخرایات معانی رهبر ما
 عقلی که میراست ز آرایش می
 پینیب ما باشد و پیغمبر ما
 و رسکے آقا بابا متوطن جو لاک بود
 که قریم است جوانی نهاد و بد پرورش

از طرف شاه اسماعیل صفوی بوزارت جهان سرفرازی داشت

شهر که تعظم بیست شکستن
 شد پایهی قدرت بکفت میسر
 تعظم چنین است با اعظم الله
 بزرگی همین است الله اکبر
 در ویش روغنگر سیب زبان بر روی
 بعضی روشنگر بجای روغنگر نوشته

اندو سے در زمان سلطان حسین میرزا بود

روزی که نسخه خط خوبان تمام شد
 در مصحف جمال تو ختم کلام شد
 در ویش غری از خوش نوایان موزون طبع است
 بین چشم که چون می کشم کمان ترا
 ششم دیده دل نقش ایروان ترا

رویی

بنا

رویش

رویش

در ویش غمبید طاقتانی خط شکسته در دست می نوشت و به پاس گزادی او
بی تعلقی بسر میکرد و در عین جوانی بشهر اصفهان در سنه خمس و شصتین از ما

نمانی عشر ندامی اربعه شصتید

پرسید کسی دوش ز زبانت خبر از من
پنداشت که من در ششم از خود تیرانجا
شدم و فسونش نادیدن روی جوهرت
برست خاک بران خاک نیتاد برست
خفت و میدید پر وای گلستان دار
بخش بر گل و سبیل برار خوان دار

در ویش علی معروفت پیروز صد ساله از رفقای امیر علی مشیر بود
کنایت غیر تم رود جان ادا
نمای بغیر من رخ ای سیم دقن
خواهم که شوم مرد یک دیده خلق
تا روی تو بچکس نه بند جز من

در ویش محمد تقی جوان ملازم سرکار امیر خان ترکمان بود روزی امیر پیش
در خلعت نهاد در آن وقت این رباعی موزون کرده رباعی

پایم که در دیده بود در مرد او
چون بی ادبی نمود و ادش داد
از دولت تو رسید به پایم بنگ
اکنون زمین غیر به از شاد

در ویش ملا در ویش حسین شیرازی در صنعت تزییب با بر بود و در علم
اکبری میر بندوستان نمود رباعی

اول خط اگر چه زیب رخسار کند
وز سبیل تر ز نیت گلزار کند
تا در نگری کند بر رخسار جان
آن کار که با آینه زنگار کند

در ویش کی نیت زتن ناسته گهنومی پس نیت امر ناسته شعله از شاگردان گل محمد
ناطق کرانه و دوستان قاضی خسته بود

خواب آمدت تیغ ستم ایجاد مرا
سایه سه و بود سایه جلا مرا
سهل مشرفی ز سبک که شد مبر و منور
سبق با بره کشی میداد استاد مرا

در ویش

در ویش علی

در ویش محمد

در ویش حسین

در ویش

که ملک شایع تا چو نیت طو لا سوز رخ دار که سوزان بر روی کوشش در آن بنام کند ۱۴

باز که حلقه بگوشم بر خسته بودیم
و ای من گر بکنه سرو من آزاد مرا
و سستور میر محمد رضع تو خوشی در بند
و سستان رسنید و ملازمه سر کار تو اب
تصفی خان پاسبی گردید بر پاس

مانا

هر نکته ز شیخ اصل چیست دارد
در دیده ظاهر را چه هستی دارد
نسبت به حقیقت اعتقاد است عوام
خوابی مست که تعبیر در مستی دارد
و عافی آشنای و عافی و طوی از فقر
صاحبیل عبد اکبر بادشاه مست است
عاشق برای بوی در بیت ز جان کن
از جان بر آیم توئی می توان کن

مانا

دارم سخن و زبان ندارم بکنم
در و دل اگر نتوانم درم بکنم
یاورکنم از تو و عده و اصل سفل
از بخت خود این جهان ندارم بکنم
ن و غومی قاضی بکن لیرین
سردار عمده مظفر الدین آنا بکث فاسی
بدنه تم و محاسن کن الیرین
اصغفانی و مداح جمال الیرین عبد الرزاق
دیوان فارسی و قصاید عربی دارد

مانا

یکی زبان و پران تنکایت ست
تو شا در می که غم نمی نهایت
دست در حلقه آن زلف معنی زد
کار دل چون سر زلف تو بجزم بر زده
اتمی روی خوش تو گلشن من
کوی تو همیشه گلشن من + +
نماند دل مست عاشق تو
بر روی دلی مست بر تن من
ن و قیقه دوستاد ابونصیر
محمد بن محمد طوسی یا سمرقندی یا بخاری
از قدما در شعر ارمین آن سامان
بود و با علامه خود نزد عشق می بست
بجان معشوق بیجا که هلاکش انداخت

مانا

گویند صبر کن که ترا صبر برده
آری دهد و لیکه بصر و گرو دهد
بایری گزیدم از همه خلقان پیری ترا
زان شد ز پیش چشم من امر و چون

شکر رفت و آن بت لشکر شکن رفت
 هرگز مباد کس بود دل بشکر سے
 دل میرزا محمد باشم ایتیمانی خلعت میرزا رضی این میرزا ابراهیم اود هم دست شاکر و
 شیخ محمد علی حزین بود اولاً باشم تخلص داشت

۱۰۶

گل باغ کا چشم من زار آید ای دوست
 که بدیده بی جالت خرو خارا آید ای دوست
 ز خنایچه غم چو پرده در آتش افکن
 دل خون گرفته دیگر بچم کار آید ای دوست

وله رباعی

ترک من در رسم در بانی نکن
 دوری ز تو ترک است جدائی نکن
 ترسم که بپریم و نه بیم رویت
 ای عمر عزیز بیوفائی نکن
 و لشا و خاتون دختر امیر علی جلالت و خواهر امیر حسن جلالت و زوجه امیر حسن
 جلالت بود و شوهرش مدتی بکومتین بلخ بنام بود

ولشاه قاتون

اشکی که سرد گوشه چشم برون کند
 بر روی من نشیند و دعوا خون کند
 عمل شده از غم همه مشکل که مراد در دل بود
 بزخم عشق که حل کردن آن مشکل بود

وله رباعی

ای که که فلک لب چکاند مارا
 سرگشته بجز و برود اند مارا
 ای کاش بمنزله رساند مارا
 گریستی خود باز رساند مارا
 و لیری حسن بیگ اصفهانی از مستقدان فن سخندان است رباعی
 آن چهره همیشه آتشین می باید
 آتشوخدم چشمگین سے باید
 گر بوسه طلب کنم برود دست بکار
 شفا نوی کاروی چنین می باید

لیری

و لیری از موزون طبیان هندوستان بود
 نیده انم کجانی هر کجا باشی تو خوش باش
 و لیلاتی کلاش دلیل خوش فکری اوست

لیری

دیلا

مرص یکدست بد نیازد و یکدست مثل
 دروایی گیلانی در زمان اکبری از وطن میند رسید به بزرگمهر خان اعظم
 کوهکلاتش در سلک ملازمان شاهنشاهی گریخته
 نیست بجاده غیب لعل گهر بار ترا
 از قف تب نبود کاپوش شمع رخ تو
 از قش حسن تو جودتت رخسار ترا
 دو پیازه ملاعبه المومن و طوی معروفست بلاد و پیازه این ملاولی محمدان
 به گونه علم و فضل برده و انی و نصیبه کافی ریوده و در زماندانی ترسنگ
 فاقد العبدیل بوده بسکه سخریه و مزاج بر طبعش قلبه داشت فضائل علمیه اش
 شهرت نیافت عمری بر فاقه تو اب اصفت جاه نظام الملک به سار
 فتح جنگ بسر برده و در قضیه هشته یا پرده که بقاصد مکر و زه راه از قضیه چینیان
 از اعمال ملک بهو پال واقع است و در حیات نبوکلاان اجل سپرده
 مزارش بهانچاست از آنک عالمگیر می لغت ترکی از دست درومی بهرح

بادشاه گفته

شعله قهرش بدریا گرفته
 روی تنیش کی بود آلوده بگداز
 آب خاکستر بیکدم میشود
 دارد از خون مخالف آب رنگ
 آسمان از طوغ او ترسان شده
 روز و شب بر خوشی تن لرزان شده
 و انانمه ملاطرت رساله ایست که برای تنزه طبایع اصحاب شوق و نشاط
 خواطر را باب ذوق تمامه درین مقام حواله خامه میشود

بسم الله الرحمن الرحیم

اتحاد خوان نیما الرسول خیر خواه دشمنان انقشیده چهل منفه
 اولی آنکه بام او گدائی کند البا و شاهی کارل زبان الوتر برده

دروایی

درویشانه

تیر آه بیچارگان اینجستی چه کس تلخ المنتصب در جامع دشن در پس المواب
 مجرور تفتاقل المسردار ریسمان جابوب القشقدار بعد از قیصر مردک
 انکو تو ال نمونه ملک الموت القاضی مسخ در گل الملقه نوشت بر چه
 گشتی الملوته غامس نویسنده و قمر عزرائیل و ایضا جوال حنیفی الوکیل محمد
 دروغ الخو شامه گو تاز و رودگار القاضی زاوه عاشیه باب
 الاحلام المیزوم زاوه بد فرودش البیوقوت کوروی وینت
 المقلس فی امان الله الطالب علم گرسنه ازل الملاء صبیان
 نکیان چو نه دار الخویله ارتوسی نقاره القدیعی یابوی کسه تکس پس
 طویل الیزوو تو کرایه سیاه تا شخص الماریه و ارخوانان کوتا جسم
 النامعقول تو کتظیم طلب البیغیرت خود فرید سپ لاغراخانه خراب
 زن خوش طبع درستانه الزیارة بهانه گاه فسق المیجا و رنگس جیا
 المسیر گوز گاه مسافران و ایضا خرابکا و بخیلان الله ششمه خربین
 سائل المیر عدل ترازوی بی پله الامیر زاوه کون دهنده بهوسس
 المحتسب الت قاضی که باشارت او میخیزد البازاری مصنف بشتام
 البید معاطله آشتای قاضی البیر عیب کم فروز کار التائب از لذت
 جهان محروم المتواضع علامت بخل المسیچی همیشه سرگردان المروا
 مرگ خواه الکر حسنه اطوق دو شاخه در گلو الحامی زن فرید بعلام
 مشتاق طعام الاهره رهنمای شهوت الایمه بدت نصباتیان الامام
 گنگ پیشرو المقتدی کون پرست القفل دستوری فرین الکو ششمین
 مفت خوار الشاعران کذب ابها و رواحه طلب البیرم و بد بکس
 ایزر چه سفید کاهش جان الشهید خانه خراب روضه بریا الواقع نویسن

اگر به منتظر سوراخ نوشش انحر و ک با هر کس همیشه شرب الماء نوسبارک تفرق
 یعنی با هر سینه ما پوره مشد بالعید سبک که ایان یعنی درین سال نذره ماندید با
 حلو و شجور اینها ایجا نسه نوسبارک فحیه ان یعنی گفته با و سید الطیب
 یک ارجل البیاض تخیه مشق بکیمان القور حی لپشم خایه الفلاکت
 نتیجه که حدائی العلیه اللعنه دنیا و همیشه در خانه خسر الاثنا و الله تعا
 روز مره دروغ گوین ایسی حیثیت در بی سفارش نوب سندن الا
 و طیفه بد کرداران ایسی حیثیت در بی کردن و گذار مشتم انحر شد من
 چاهوس نزدیک المیوتون و خواب کا بدان غلط انگیز انحر اسانی مردود
 المنذبین العراقی در بند مهب طیار السیتانی همان کشش الما و اوتهم
 توده نقاق الاصفهانی بانک قرب و حب القفا الا فتان اگر خان
 گوی کونش ترقد الکاشمیری پسر خوانده بنیان اخیل بنگداده
 العجائب قلندر نمازی الملازاده کتاب ارشاد فرودش الولد
 تسلی دل الدر و سلام گوئی برابر الساده قباحه ناقص المنکر
 در خانه نشسته انخواص بندتین بدت انحر شمال دواه کویچه کرد و پیش
 و زوشن القیامت آتش گرم بی چوپا لکو کناری مردبسان المسخره
 وسیله در بغل انحر گوش شکر کردی معزول انحر کی نویس گلبدان مردم
 الکار یکباران گامیدن زن پیریم سن انحر ان عادی بی خسریدار
 المنسرس مباحث سبید منت و المصلح کلیم کلید البیت فصل کث
 انحر اسانی گامیده نرو ماده الا و زیک عاشق الا بجه الظالم کرده
 و ناره برابر المیزر انکیه کلان و منصب خورد الناهر او امید در فردا
 انحر انحال پسبان کس انحرش طبع بد مهب ایسی ریش نزل

در میدان المشهری عیب دان سوردنی انخریده شیرین کهنه تنزی
 انجانه زا و بد زبان باور زاد القانون گوی چهل سوردنی الرومال و در
 زن بی تلح الیگر فساد و در پرده الرشوت دان دستار قاضی الرشوت
 دستگیر در اندام القوی کلمه گاو گا و در انعام نوکری مناسن النانصاف
 از دیگر زیاده خورنده البنگ کان خیال الیگر و اهل سرگردان الشیطان
 زن مجردان الدنیا و در خرد کند زن البیاض گواه طبیعت بتاریج
 سفره قلندران ایلی تعظیم و اما در بی خوشه امن انجاط جمع
 چهار یزی بازن النانصاف سید من و قریشی شیده المرو و در ان
 صاحب دسترس الشاشه دشمن در خواب کابلان الایینه رشخند و بیرو
 الکرامات ملازمین و کت شاید المعصیه شطرنج یازی بینه و نگوید النانصاف
 و هستان گوی پدران النانصاف مناقشه کیراث با برادران انحصار کیری الیاد و
 دشمن جانی الحق للوالدین بر انجام ماتم التکلیف بزور خورائیدن المرو و هجان
 بعد از سه روز المسلمان پس خورده خورمه کس الاقنعان توده جهات
 الکلیاب خدمتکار اراده فهم المرتد بر او خانه خواهر المللول پرور حسانه
 دختر ارسسیاه قرمن بر قرض ااه الرسوم گرفتاری اولاد او رحمت
 قرصه در همسایه العذاب آدمی زاده پیاده الکلب که خواهد که از دیگران
 زیده خور و القهر حستان او زانی مردم المضطر قرضخواه در نظر الایمان
 مبلغ در کعبه الارباب زاده املاک بگردد قروضش الاکار که بنگ منحنی خور
 اچلا و سائل بر درنگهستان اللولی با عیالی و جب تعظیم اچهل مرکب
 دو منصف و در یک جا النانصاف انبان حسد الکثیر یالی تیش عمر از مستان
 یعنی بدتر از کون القابستان خایه از آلت در از القاتح آلت گداست

الکبوتر باری بر آنکه قریب آمدن الیوم مقبل در بند میاید الیوم
 کوز شتر نه در آسمان نه در زمین الکتابت زمینهای فلاکت الیوم الله
 یعنی بیخ ملا بسیر خورد و خورده خورد السلام علیک یعنی شامی
 بر خیزید ما را تعظیم کنید المقبول غرضی که بعد از طعام نظر صاحب گدازان
 المهان غیب دشمن نگران الالتقاء الساکنین دو طالب علم در یک حجره
 المدائم القونان و حاکم در یک شهر المنقطع امید از عطای بقوا مضمان
 انحرشته گا و آبتن قاضی الرقار اکارا نه بیست زک حایه نمی بستید
 انحراب کج فخم در ضرب بیزر بشقول المرصمان بامید بهشت وزد و بی
 غرقیدن الغلام و قواد ار رازد اربی بی خود الی بی گاو غلام قاری
 الاخرت امید گاو گوزان نصیر تکیه نامردان آسکله تا خلقان با کسین
 التداث گایند گاو محله الیشش دست آویز متفکران الیسک
 جهتی بیاد و قاضی العصه زیون بین الیستان قحیم اسپ بارگیر الیغنا
 عالم گیر بی غیرت القز لیاش خداوند کش اما در سخطا از مکان گریزان
 الیوسه وکیل و طی المتوبه تقویت بگرامان القریه آنکه کج شده بگود و
 السعید آنکه روی قاضی برگزیده بیند الحاق قوال خداوندی القباوی
 الاءیه کما تکره یان ترجمه بند خداوندی الیجان ربک رب العزیز
 تخلص حضرت رب العزت اچنگک بازار یان علامت ارزانی غله +
 القهوه گوزنده بفرخست الیک کومه یعنی از آشنایان قدیم بیزار العبید
 مبارک گدایان الکوثرید بوی حاکم پاپیز فروشش امکان تمام
 کون صاحب دولتدان السوگنده تا نخورش و در و غلویان الی بی همت
 بر اندک و اون شرم نمی آید و بسیار قوی قوی نمی نماید اما ترک عزای بی

یہاں مسکی الیہا کہ اس گائیدہ کی اللہ جزا اور اللہ الا بالست یعنی
 ہر کہ گائید گائید یعنی ہر کہ داماد شد خسر گردید اللہ و یک خبیط یعنی
 آنکہ خود بیت خواند و خود سد جنبا نید الیہا خزانہ بیضہ ابوی کتک
 و ست بدار کتہ فروستان پرسان اللہ حیض نسل شوہر پیشینہ لفظ
 مقبوضہ غالب لمان المر و خوب یعنی تا آنکہ بوی کار نیتا وہ المر حاصل
 قرص السو و اگر خوشش در یک سر گردان و زلتش با دیگران و زنا بخنول
 الو حیب الیہا پیر پیر آنکہ در وقت سخن و زمان غاید اور مستمانی یعنی
 زبان خود اقرار اللہ و اور یعنی ہمیشہ بی اشتہا استیاید بیخ ریش کس
 مقرا من حیاتی بر اور ان تعظیم یعنی دفع ماندگے المتوکل یعنی چشم بر در
 الہ دیوان یعنی درخت با شاخ خدا بر ندہ ارست گو دشمن مہر ہا و چو
 نوک ہایا طلب المنکر و تکیر خدمتہ و میورہ المحیط پر و گمان جو اسنے
 الدان غ پر بنام سپہ مشہور العزرا سئل قاضی با بر اور ان المحیۃ ابتدا
 فبط العشق نہایت خبیط العباشق دیوبی افسون الزہر پر وہ نوندے
 الشوہم تا خدمتگار عمر ناراضی المللی ہمیشہ در جنابت ایچ کہیں خادم مورد
 الیادہ گو خوشش طبع مریح الکذب در ہر گفتگو باللہ الہین تقلیدتین
 فرغ النخامہ من کتابہ انامہ

دوری آقا رضا اصغہانی ضابطہ صحت خوش میانی ست
 کشتہ کا فرقہ یعنی کہ مسلمانی را
 از درشن ہنچو گنکار برون آرند
 دوری مصطفی خان نگر جعفر متصف بشیرین نہا نے بودہ
 اند لپیادت مہرین بر سر مہر شب
 با اینمہ دروازہ شب بہتر مہر شب
 تو خود کہ دور ز خود نیستی چہ میدانی
 کہ دور تو چہا میکشد ز دوری تو

از پس شدم صحیفه نذر انیم گل
بی همیشه صبا بسوی گلستان کشد

ویری گجراتی از دوستان تفتی او حدس بود

نامه زمانه روید و روز دور و مهر زند
آه ز راه خیزد و دل ز داغ بشکند

وله ریاضی

شبهه که در عشق او پریشان گروم
از میانی بگرد افغان گروم

زان بیان شده ام ضعیف کز غمش
در سنا یه آه خولیش پنهان گروم

ویری بخت خان محنت اسلام خان و بوی از منت پیداران حد شایه جانے و

عالمگیری بود در باب بر فن خصوصاً ریاضی سخن از تومی فیضیه میرزا بدست

همیشه قیمت جسان پیشیده هم گن
نمک بقاعده در شور باقی در روی

و ملی قزوینی از شعرا و قدیم و مداحان سلطانین دیالیه بود این قطعه از دست

که در طلب قبا لمدوح نوشته قطعه

هم رنگ می لبانش و هم رنگ گل قبا
بر دست می گرفته و بر گل نهاده یا

اندک بیان ماه وحی آورد چون سبیل
دری می سبیل و قرح و ماه در قبا

یک حریر سیئه و گور همین سرین
نمر و شراب خواره و ماه غزل سرا

کلی و جزئی هر دو بد نیست هر چه هست
جزئی همه تو بخششی و کل همه خدا

من در خدا دار تو بخواهم می کنون
تا او ترا بقاد هر تو سر انسا

و یوانه بغدادی قصه عشقش بل محمد الیرین خواجی نکاسته که روزی در دارا

بغداد در فتنه تو جوانی را دیدم لباس فاخر بر و مره که طایوسی بدست و زنجیرا

بر پاوشری از خواص و عوام بر دورش ختم و زباننش باین شعر مترنم

در عشق تو نگشت نامی زن و درم
هر لحظه نروان است ز سووای تو درم

شخصی با جوان گفت حاجتی داری گفت بل اگر عیبتوانی برو بجهت بخاران و اینجا

دعا

دعا

دعا

دعا

تصل نرسای احمد بهقان خانه ترسائی مست در شش یکوب د از نظر فم با و از جنبه

این رای عی بخوان ریاض

در عشق تو ام طاقت تنهایی نیست در بهر تو ام تاب شکلیانی نیست

تا وسیع توان بود تحمل کردم اکنون چکنم وسیع توانائی نیست

آن شخص همچنان کرد دختر آن رای عی شنیده بهر باش بر خواند ریاض

در عشق کسی را که شکلیانی نیست در بهر تحمل و توانائی نیست

مرگ است علاج او و بیرون از دل بر مصیحت و گر که فرامائی نیست

آن شخص خود کرده خیر بخوان داد او همیشه شنیده آبی کشیده و طائر خوشش

از نفس عنصری پرید و آنچه معشوقه نیز بر بستر برگ آرمید و تفصیل این حال

از تذکره کعبه عرفان باید طلبید

و یوانه رای سرب سنگه رای گسندی از قوم کسری در اصل لاهوری مست

مدتی بدلی توطن گزید و بعد خبر بی در پی در لکهنور محل اقامت اندخت و راجه

مانند این و پوان تو اب شجاع الدوله بهادر وزیرانها لاک در اقرابای او بود

ع

کز پیش چشم این عزا سرگون گذشت

با و نیا دم که پیام از زبان نشست

سر و بند آمد اگر گفته تیسر یکدگر

تلخی خواب شیرین از دو با و ام تو می برم

دم آخر بر نام خدا نام تو می برم

مردم زور دای دل بیاب چون کنم

تو بید روی برگ نبود این جا بید

زان شوخ دیده ای قدرم خون بهایان

گفتند از زبان تو با من پیام وصل

آمی خوش آن سعادت که خواب بر سر یکدگر

بخون غلظت که شب از ناله آرام تو می برم

دم مردن بیالیه هم جو می بود سگفتند

فی روز رحمت مست کش خواب چون کنم

پرسیدم از ترس و رفتی و ای بید

اگر خصایت تا یکی از دیده خون باره
 آخر ای جان کسی زخمی که جان دارد
 دیوانه نیشاپوری شوریده مزاجی بود
 در وقت بخودی بر زده در آنی می نمود
 و بیگانه درستی هوش و حس اشعار لطیف میگفت
 ز بخت بر شمشیر خندان بگریه چشم غمناکم
 که سیلاب بر شنگ از خاک بردار و جوی
 و یهیم محمد علی بیگ اصفهانی خانه زاد یکی
 از سلاطین صفویه بود
 بی ترس و شهنشاهی داعی میتوان کرد
 ازین تجربه ترتیب و مانعی میتوان کرد
 و یهیم میرزا اسماعیل بیگ قزوینی کلاشش
 موصوفت به دلشینه
 سر کشان بخیر از عالم افتادگی اند
 هست در دامن این کوه عجب صحرای

باب اول عجیب

واقی هر وی یا نیشاپوری بود و بقدر روانی
 امیر علی شیر بسراوقات می نمود
 ای دن که زخم خنجر و آرزوی نت
 خوش لقمه است یک زیاد از گلوئی
 تی گرچه دم زرمز زده پیش و کم زنده
 در پیش ناله ام نتواند که دم زنده
 واقی بزدی از بارین نمون قاضیه و روی است
 فریاد کز نفاق تو جانم لب رسیده
 یارب توید وصل تو فریاد رسن شود
 و اگر سیدت و هرم نراین کشمیری از اصل
 دلی مولد و موطن است طبع موزون دکاوت
 مشون دارد و بر مننه نظم فارسی قلم علم بسیار دوس
 با و شاهیم و غمت مایه سلطانی ما
 بر جگر یار که ما لعل پر خشانے ما
 ز نفس آشفته نداییم چنین از بی حسیت
 گوش کردست مگر حال پریشانی ما
 و چنین معصت دل در گرد مهرستان
 و اسی بر ما اگر این است مسلمان ما
 و اگر خواجه محمد داعم کشمیری است که در ابتدا
 از شجای از وطن بجا بود و در یکی رسید

دیوانه
 نیشاپوری
 شوریده
 مزاجی
 در وقت
 بخودی
 بر زده
 در آنی
 می نمود
 و بیگانه
 درستی
 هوش
 و حس
 اشعار
 لطیف
 میگفت
 ز بخت
 بر شمشیر
 خندان
 بگریه
 چشم
 غمناکم
 که سیلاب
 بر شنگ
 از خاک
 بردار
 و جوی
 و یهیم
 محمد علی
 بیگ
 اصفهانی
 خانه
 زاد
 یکی
 از سلاطین
 صفویه
 بود
 بی ترس
 و شهنشاهی
 داعی
 میتوان
 کرد
 ازین
 تجربه
 ترتیب
 و مانعی
 میتوان
 کرد
 و یهیم
 میرزا
 اسماعیل
 بیگ
 قزوینی
 کلاشش
 موصوفت
 به
 دلشینه
 سر کشان
 بخیر
 از عالم
 افتادگی
 اند
 هست
 در دامن
 این
 کوه
 عجب
 صحرای

دوازدهم شهر بارس آمده زن گرفته توطن گزیده و تا ملک چین سیاحت پرده است
دور مدح راجه بارس قصیده سوزون ساخت بهمان ذریعه ملازم سرکار راجه
گزیده و حسب الحکم راجه بر حجه پداوت اشتغال و زریه نوبت تکمیل شش
بود که بعد شصت و پنج سالگی نخت ازین پنج سرای بیرون کشیده دیوانه

مختصر یادگار دوست

میرود کی طرح تقسیم چون از یاد	میشود محکم ز سنگ کبود کان
انچه بود انجام کار کو کفن افتاد است	قیسه اول بر سر خود میزند فرما و ما
بر دلم از هیچکس ذاکر غباری ره تیا	سینه صافم فروخته ام دشمنان
تیرتیرین جامم و ملک سلیمان بطلب	بر چه خواهد داشت از دست بریزان
گوهر از دیده و همان بگفت آری لکن	آبرو بهر خود از دیده گریه بطلب
قاصد آه از دیار بد دل خیر آورده است	از صفای بهر ناخت بر آورده است
تقصید لا عمرس بپیکر او میشد فریه	خجالت میکشتم چون بر سرم صیاد می آید
آمر و زودی بر دلم از ناز خدنگی	قربان بکن تو شوم با خدنگی

و اگر ذاکر علی بارس این مولوی فضل علی که از نقای راجه بارس بود از شاکر
مصنعه لکنوری و سید علی خلق بارس است

یارب اثره فغان ما را	تابی دل زنا توان ما را
ای بلبل اگر کنیم آهنگ	گل گوشش کند فغان ما را
و خاکریزی از شعر در قدیم است و قصائد عزا دارد	در دست قدرت تو غماص جبارت
فره سید افتخار علی ابن سید خورشید علی بگرامی است در سال تسع و بیست	و نامه و اله خورشید وجود بر و تافه و فیض علم و ادب و طریقه سخن منجی اند

ملاحظه
و تامل
نما

والد خود و از حسن بیگرای یافته و در سنه اربعین و ائمتین و ائمت بملک عدم

شما فته

دوستان قاصدند اندکوی محبوبا	همراه اشکم روان سازید بکتوبیا
کار بر عکس است حیرانم ندانم چون کنم	طالب خود کرده هست آینه مطلقیا
وقت نازک شد سلمانان مددگاری	ذلت او با تار موسی بسته ایمان مرا
بیکند ماه بسی امیج گراکی اشب	وقت آنست که بر ایام بر آئی اشب
اگر چه آن و او ایش تمام متاسرت	ولعی تبسم لب روح قالب نازت
تانتش رافتنه محشر نشان اسمت	غمزه ستر سز را نوک سنان خوام نو
فرا بود که این پند گزاران گذارتند	تا خوش گذرد اینیم که عالم گذران است
ظهور خط زینا گوش یار نزدیک است	خران این چمن خوش بهار نزدیک است
در وقت از ستر آن درمان شده ام	دوستان مژده غیب بدان شده ام

دره منشی خیرالزمان لکنوی برادر محمد فیض قاضی است که یار بود خود در منشیان

امیرالدوله حیدریگ خان منسک بود

تا غم لب یار نبود مست مرا	با سر شک جگری کار نبود مست مرا
طالع نگر که از دل حیران جو آینه	کرده ست رام زره بت خوبیند
چشم نظری تا بخت یخبر انداخت	در چشم زدن هر دو جهان از نظر انداخت
گفتی از من چه آرزو دارم	از تو بوس کنار دیگر هیچ
وقاز روز ازل نقش پوشتینم نو	نبود عالم و نام تو در نیگینم نو
هنوز سجده آدم نکرده بود ملک	که خاک کوی ترا ربط با چیسینم نو
خلق با دستر ز نشاء یکا شاد خویش	من و غمهای تو و گوشه ویرانه خویش
چاره در و دل خویش ندانم بی تو	چکنم آه چه سازم چه تو با غم بی تو

۱۰۷

غنیچه سابق و سیرت صدر پر که در کتب بود	اندیزین باغ چو گل جامه در انجم بیست
ذکر سی تعلق الدین محمد کاشی در نظر زمان ابرار هم عادل شاه بجا پوری بود	مولف تذکره خلافت و اوضاع شاعر هم او است
ذکر سی چه شد که زید و رضا شمشیر میکتند	مگر با که پارت در سر پیمان گذشته است
برگزیده و عاصی بن خسته مستجاب	شمر منده امم که رو بسوی آسمان کهنم
بیدوستی تو جان دادم چه تو بی اعتماد	برای دوستی غیر مستمم کرده

ملازمی

حوله ریاضی

در جان ز فراق غم طرانی در اریم	یعنی که زندگی غذا بنه داریم
شاید کمی خواب مادر آنگی نوشی	از نیت خود هر زوی شو داد ایم
ذکر کی شیخ حشمت می مراد بودی موزون طبعی زمین و ذکی بودی	کیست این مرده کجا مرد چه بیماری است
نعش من دید ز مرد مر بچیدنی بسید	کار باز چه پروانه به بلبل سپسند
سیرت هم نه ختم بقدر ای گل مونس	بستن باسی دلی خلق با گل سپسند
این نه ملکیت که در زنده بیرون آید	سیرستان جهان بی قهر بل سپسند
ذکر از زرگس خوابان توان جانج بود	آتش بی زود در دم بوسه اش بر آید
طرز اظهار زمینین که از رنگب حنا	ذکر و لغت در موزن حسن از آن که بجز و در دور عالمگیری رخت بهند

ملازمی

کشیده

سرمی که سائیه یان جا برد سرش گیرد	ستودکی با رنگون منته حاج و کلا اودرا
ذوقی اتونی شاعری تکیوست در سینه خشم و معین و تسوانه وفات اوده	مگر ان تا امیدم غایت امید و این
مگر ان تا امیدم غایت امید و این	که هم پیش تو سنجوا هم زجورت داود
ذوقی جایی غنور گرامی است ریاضی	

ملازمی

ملازمی

ملازمی

آنچه در روشن از یاد علی است
 اورا در کب بر آسمان تا و علی است
 گر سلطنت در کون خواهی درونی
 در بندگی علی و اولاد علی است

وقتی میسر مذاق مشاعر خوش مذاق است

بسته شمع فلک با سی یکا شانه ما
 کاشیب آن نوزده کلایه احزان یحیا
 و مینوی بنی مداحی نظر محمد خان والی بلخ می نمود آخر در بند رسیده تا عهد
 شاه جهان در قید حیات بود

رو در برکت نهاد و نقد جان را
 ندامت قیمت یک پوسته چند است
 سرت کرد و تسم کن تبسم
 هنگام شهادت کشته تیغ نگاهت را
 نیک زخم دل را سودمند است
 بجوش از ششش جیت با یک مبارک است
 حیرت از خال خورشیدم که بند و زاوه
 بر کنار چشمه کوشه طهارت میکند

زمین از مساوات عالی دو دمان بدخشان بود

چو عامل میشود زلف سینه بر ماه تابش
 بر عشاق یکسان می نماید کفر و ایمان
 زمین روپ نراین برادر کجی نراین شفیق او رنگ آبادی و تلیذ میر غلام علی
 آزاد بلگرامی است

چرخه زیبای بار خورشید شبیدم خوب است
 صبحدم چون چشم و اگر دم بر آمد آفتاب
 زمین شبنم حسن علیخان کهنوی برادر محمد بران علیخان زمین نکته سنج زمین و
 شاکر و سید زرافاخر کین بود

گفته باشند شمنی ساخته قاصد و رنه
 انچه تالاب زرسید است بیامش کمال است
 خوشحال شهیدان محبت +
 که بر خاک برهت آرام کردند
 زمین روز و فنا چون بود چابک
 سگ کوی محبت نام کردند
 چو شمع تابش شب ستاده می سوزم
 چراغ دیده برهت نهاد میسوزم

تاریخ

تاریخ

تاریخ

تاریخ

ما انهم آه چه آتش ز دست سوز درون
 که بر شب از شب بزرگتر زیاده میسوزم
 تا آنکه مرا اسیر خود سازد بید
 بیعی مشتاق بخون پیشین نماید بسیار
 و امن گیرد اگر ز جابر خمیسم
 خدا من خودم اگر بگویم بگذرد

دوره پانجمی

خوبان زمانه آفت جان و دل اند
 چنان گسل اند و تخت پیمان گسل اند
 طبع سرکش چو باد و آتش دارند
 بر چینه که آفریده از آب گل اند

باب رابع

رابع شاه کاظم در بی بی مروی قانع و متوکل بود با

گفته رفتی باستان تو که نه
 مستم خواندی بزرگسان تو که نه
 گفته دل و جان بجای دیگر داد
 اسی جان و دم قسم بجان تو که نه
 ن رابع مولوی عبداللحم ابن مولوی غلام محمد فاضل متوطن قصبه امیشی مضافت
 به بیت السلطنه کهنه بود در فارسی متگرد و والد خود و در حرینی تلمیذ علمای فرنگی
 کهنه است و در محکمه سفارت انگریزی خاک او دعهده سر رشته داری در شب
 قلم و شربو وضع دلپذیری نگاشت شرح غیر قه و وقایع نعمت خان عالی بایو کار گشته
 و بست و دو دم جادی الاولی سنه ثمان و ستین از ماه ثمانت عشر جانش در
 اندر رابعه تن بر دشت و در امیشی خاک گور را جسم خاکی انباشت

بعشق گلر خان از بس بر آوردند نام
 نیا نم که این نقشه قامت جلوه گر گردد
 صفیر آراسی گلزار بوای سنیلین زلفم
 یک ماه بسر گذشت ما را
 نویسنده از سواد و پیده بلبل کلام را
 فروغ پر تو صبح قیامت هست تمام
 ز تار شاخ سنبل ساز می صیاد و در هم
 کان همه به سر گذشت ما را

نویسنده

مردم دید که شوتم بی دیدن بیاب	قدم و شست عشتم بدویدن بیاب
ز راهی سیرای چو آن گلیدن گرفت	بیل هزار حرف بروی همین گرفت
کاشش تا بحین جلوه طلوسی نخت	سر و بر قدش طرح قد بروی نخت
بصفت رخ او خورم از نظاره کنم	بر دم بسوره خلاص استخاره کنم
خویشاوردی که بر شمع گلستان آشیان کنم	بنازعه عشاق بال بلبلان کنم

بدر

برایعه اصفهانیه از نسوان موزون طبیعت زبانه سلطنت ساداتیان است	دعوتم آنست بر تو کایزوت عاشق کن
چون بختی ز دل نامرمان چون خوشبین	آیدانی درو عشق و دایع مهر و غم جور
چون بختی ز دل نامرمان چون خوشبین	چون بختی ز دل نامرمان چون خوشبین
چون بختی ز دل نامرمان چون خوشبین	چون بختی ز دل نامرمان چون خوشبین

نظم کشیده از آنست

تو گفته بر آید یکی تیر و سیخ	که بیدار او گرز و شمشیر و تیغ
ز غم کرس و عرش از یاقوت	چنان در فلک شور و غوغاقت
قردن سرا پرده پر آهش	پراز آه این هفت خرگامه
ترو شمشیر به هفت خرگامه	ز راهی خروش آمد و مدگر است

بدر

رحمت رحمت علی از سادات قدسیه او نام مضافت بدارا حکومته لکن بود	دور تا درنگونی طبع رسد داشت وز نه بر صده سال زندگانی نمود در سال
شمان و شمشیر از مانه ثلث عشر از کسش انعام مستعار خجالت یافت	سقیه بوی من شد و بیل عقور گناه

بدر

رحمت میر عبد الرسول کشمیری کاشش رحمت بخش جانهای مشتاقان است	چو چشم دورمان از زلف است آن به که تر است
و کسش چون جدا شد ناز و بار و کسش	

سرمین یارب از زیر گریبان کی بروی آن
فغانم تا یکی ترا آستین چین فی بروی آن

را از محمد عوض خان نیشاپوری از وطن بدلی رسید و بخدمت نظام الدین خان

معجز کسب کمال نمود از دلی سسری به کهنه کشید و همانجا است گزیده

پیلی از خاک کند سر نه از ریگت و آن چشم بر آبله از دشت جنت است

رازی سبزه اری شاعری عاشق طبع بود و در شیراز از محبت این مرای

سبج آسوده

جز سایه روز غم نبود همیشه من
نگرفته دست من بخبر از آستین من

رازی کوی بهدانی مردی جنگ نوش عریده سبج بود

رو تو پیر و آب و پر خم هلال کشید
برگز هلال و بدر یکی کسی ندید

راشد ملا محمد رضا دهلوی است دیباچه بر مرقعات تصاویر زیب بنسب بگیم

نکاشته این جبه شعر از آن است

تو بی زین بنسب بگیم که دوران
بچشم هر و مر لیل و نهار آن

نزدی دست و نمی بیند مثلش
رود تا خشر اگر این ماه و سالش

بروی هر و مد پوشیده روزن
با کسش راندیده چشم سوزن

سخن سخنان معنی آفرینان
ز خرمندهای انضاشش خوشه چینیان

و این رباعی هم از دست رباب

هر نسخه که یافت زین از حمد و ثنا
مرقومه شود بلوح محفوظ سما

دیباچه این مرقع زین بنسب
نامی است با میکه ندارد چنا

ن راضی حسن احمد خان مخاطب بفضاحت خان کشمیری از قبیل قاضی خان

کشمیر و تلمیذ میرزا عبد العزیز قبولی است از وطن بدلی رسید و از حضور محمد شاه

بادشاه بنصب و خطاب ممتاز گردید و در قافله نواب صلاحات خان ختیار نمود

نما

نما

نما

نما

نما

دو عشره خامه از نامه ثانی عشر جاوده عدم میوه و در صبح بکوشن اورا ریخته
 بیابعد در مظهر به جمع نشتر عشق نگاشته شاید تا صبح از خود یا افزوده باشد
 در آن عشوات گویند تا صبح شد بود یارب
 تنها شکر گردان ساسته را مهر خسارت
 زبان چشم گریز زور و هر عضو می
 آن رخ و لب ز حال مستغنی است
 محتاج سر به نبود مژگان حرف ساز
 چو بنیادی شجرت این خیر مقرون محبتها
 گذشت از قیامت بر عالم با باقی آنها
 غمی میر که رسد میکند ملول مرا
 گل و گل را نقطه سینه با شد
 دارود او از خود چون خاشاک فرنگی

راضی بروی این رباعی از وی مروی است رباعی

بدرت ما اگر فراز سے دیدیم
 سرتاسر بکاک ہند گشتم آخر
 بد دیدہ ماگر در باز سے دیدیم
 خوش خواب پریشان دور از دیدیم
 راعب حافظ یار خان از احقاد حافظ حجت خان بود و در عین شباب

ملکت نمود

مریض عشقم و نومیدیم بین
 ن راعب سید یوسف اردبیلے مروی عاشق مزاج بود و بحالت جن جنار
 کز او اسید پر سید ن ندارم

این ابیات سوزون نمود

ایدل قرار گیر نہ وقت طپیدن است
 می در قبح کعبہ حریفان و گل بجیب
 ای دیدہ خون مبارکہ ہنگام دیدن است
 رسم عزار مانڈ گریبان دریدن
 راعب لکنوی شاگرد میرزا محمد باقر منیر بود و بنظم از واکثر نظم فارسی

کتر توجیہ مینمود

ہر کسی وار و بجاسے خویشتن
 کند از جا بیستون را کوہکن
 فکر یار سے از برای خویشتن
 ہا کند محکم بناسے خویشتن

راغب

را غیب میرزا سبحان علی بیگ کهنوی غیر قابل خودست از دوستان

نگین بود درین غرض درین بیات ...

باو که تاب و نه میخیزد / سخت تنگ آمد از تاب
سینه تاب و نه میخیزد / سینه تاب و نه میخیزد

اینکه باران سیم سحری بود غرض / شب که در یکده بیوشن فادم را
بوی کبوسوی توانی رشک پر بود / از محی تاب همین بخبری بود غرض

ن را غیب میرزا اکب حسین تبریزی است

بجنگ کوش که دشنام روبرو درین / هزار باره از بوسه بی پیام است

رافع میرزا محمد رفیع یزدی از وطن بدلی رسید و بزمان شاهی شمس کوشیگر ...
و چند آن بدان خطه مینو سواد استگی پیدا کرد که اگر کسی براه طرفت گفته که باد

حک مطلب تو بدلی تا نذر فرموده از ویدی بر

در زیر تیغ نر که برویت نگاه کرد / زان پیشتر که کشته شود خونها گرفت
میخواست مده نو که چو ابروی تو باشد / آخر ز کجایی خود نگشت نماند

رافعی محی الدین خراسانی تسبیح نایام حجه الاسلام محمد عراقی میسوند و چهل سال
از عمر گرانمایه در تحصیل علم حدیث و تصحیح و تفسیر احادیث بنده است آنچه این فن شهر
نموده و در زمره علمای اعلیٰ معدود بود و در سنه خمس و عشرين و ثمان مائت

در شهر حلب بگوشه محمد آمد

غنی کن یارب از گنج تناعت تنگه تان / وز تنغای بهشیان در افش کن نیار تان
بجستجوی تو از خوشترین جهان رفتم / که تا بچتر امید خود رسیدن نیست

بسیه بر تو مهر تو ام چنان افروخت / که بعد مرگ چراغ سر مرا ز خود دم
رافعی عزیز الدین از عظام اسفرتین بود و با

ما

ما

ما

سودای تو آید زندگانی برود
 نادیده تو زیب جوانی برود
 بی خدمت ای جان جهان نزدیک
 کاین جان سبک و جگر آسنی برود
 راغنی مولانا امام الدین ابوالفاسم قرظینی از علماء عظام و حکما کرام بود
 و خاقانی بدش زبان کشوده و در ماه ذی القعدة سنه ثلث و عشرين و
 مستانه فقه حیات قویض موکلان تصنا نموده

۱۰۱

رخت دلم بر چو بود عشق فباعت برود
 صبر نه را هیست سهل عشق نه کار نیست
 بار جانی می دوست کوه نماند کشید
 حلقه زلفین یار باد نیار و شمع
 سر و دیدستی چنان که ز دل بود او سر
 گزندیستی بهین تا بید می گردی چو
 ماه را مانده گریز جان ماه را باشد فلک
 سرور مانده گریز دل سرور باشد همین
 را هم خواجیه عابد بخاری بلباس خیر اند در سیر و سیاحت عمر گذرانده نوبت
 بهند و کستان هم آمده و در اصفهان با میرزا طاهر نصر آبادی مصحح مانده
 سو او کشور خوبی بیان دیگرین دارند
 کرد انگشتری می باید این نازک میان

۱۰۲

را هم ز ام پرشاد برمانی از قوم کایتیه بود
 آه حسرت می کشد از رشک با و صبا
 از دم ما غنچه تصویر خندان میشود
 صامی منشی برگو چل و لاله موتی لال قوم کایتیه متوطن سکندر آباد مضاف بطنیع
 بلند شهر که در صبح گلشن به تخلص فغنه و قوم برین مذکور و احوال وی بهین تخلص مشرت
 و ز شتر عشق نوشته که وی بغیض مطالعه دیوان نور العین و اوقت پشیا لوس
 و تحریر تذکره شتر عشق برین سرائی و نکته سخن قاور گردیده نامه نگار میگوید که
 قاور توانا طرفه ذکاوت و استغداد در طبعش و ولعیت نهاد که باندک توجه در
 سرش سودای شایه ان نظم قصه داده لکن بعد از آنکه زانوی طنز بنجه نیست
 غالب دلموی ته کرده پهلوی بنجه کاران این فن زده و دو این حدیده برشته

۱۰۳

۱۰۴

کشیده اگر حسین قلی خان مؤلف نشتر عشق، این زمان زنده بودی دفتر سے
بجوشن تسوید نمودی درین مقام سخنان ابتدائی او که بخلص راعی مودودی میگردند
نشتر عشق سپید بر اسی تفسیر ناظرین کثرت گردیده

از خیال لب و دندان تو ای حسین تن	آب یا قوت و در چشم تر قناد مرا
ساست گویم که خاشاکش	عالم بالا نظر آمد مرا
پشت پر دیوار یارمانشست	کاشک دیوار سے بودیم ما
شراب خسته مرا یار دید و سچ گفت	گر ز غصه لب خود گزید و سچ گفت
ز راعی تو چو ما سر گذشت پرسیدیم	کشیده آمد و گریبان درید و سچ گفت
بسکه بالیدم بسیار وقت ترا و	آمد ام از عالم بالا که نشنت
راعی تو که نعمت بیار بود	عاقبت امر و ترا از دنیا گذشت
آه بیمارم و عیسه نفس پیدا هست	بر سرم جز خاک الموت کسی نیست
از دیدنهای مشک خویسته شادم بی	طفلی چون رفتن بیا سوز وید خوشدل
وقت زخم چو یارم آمد	هنگام خزان برب زدم آمد
آبر من بربسته آید	مظیم آه بربسته آید
ای دای ز خود خبیر بگویم	از خود از خستم و گر بگویم
کشته فعل تو بستم ترا ترا و	بد فن خویش من بخوابم
نام من مبتلا چه رسته	دیوانه دور دستم و خوارم
نشین در خانه ام جاثقه من	و گریه می نشیند حستانه من

راعی یزدی از حلقان یزدی بود

ز نامه منع ولم میکنی نیدانے	که بیقرار تر از صیقل نامه دشوارست
شنیدم که در شینه در بزم خمیه	خی عشرت از جام زرخورد

بنا

نذاتم در آن بزم پر شور و شکر
 در سپاه با بیشتر خرد و د
 بر حال در شهر آواز است
 که جز با و چه سینه ای در خورده
 در پاسبان زینت ز او مای کشمیر بود و در فن ادب دستگیری کافی حاصل نمود

نظایر

۵

بید ماتم نشسته شاد رخسار میخورد
 یک نگاه ای از دو چشم باری میخورد
 رومی تخلص رومی شیبو سهای متوطن شهر میراث است از قوم باد قزوستان اینجا
 بود و عمر عزیز میسر و سیاحت بی پایان رسانید از جودت طبع زبان درسی و آرد و
 و هندی به با کجا شاعر میگفت دگر بر سخن نیکو می گفت در شهر مرشد آباد رسیده
 بهنج کبی از چاشنیان جگت سبیطه سینه مستخرج گردیده از دست ...
 اشک غمت چشمم قرم رفته رفته رفت
 این طفل شوخ از نظرم رفته رفته رفت
 یارب هو ای سبیران ساخت مناسم
 مانند گل بیاد زرم رفته رفته رفت
 بسیل گریه دل ره صحر اگر رفته است
 این گوشه جگر ز برم رفته رفته رفت
 در پیش طاق ابروی او سید با نمود
 آخر دلم بطوف خرم رفته رفته رفت
 تنها خاک رومی چو دانه افت نموده ام
 دل در قفای او ز برم رفته رفته رفت

نظایر

بیمجانان نشاگرد شوکت بنجاری است

بیمجانان او چند ان کشیدیم
 که بر مو بر تن ما ناز بود شد
 رفتی در رنگش طاز بوشان گل پرید
 رنگ گل چون عهد لیب آشیان گل پرید
 بی مع آقا محمد بر بیع ابن آقا رضی خواست ری که در در محو شاه باد شاه هست
 بهند وستان رسیده و میرزا نجات خان بتظیر و احترامش که بنیده

نظایر

نظایر

کی سرو برگ تماشا می بهار است مرا
 گل چشمم از غم بجز آن تو خار است مرا
 بی مع محمد بر بیع از کتاب فروشان صدفان بود

نظایر

بسکه در دل دشت جازوق گرفتار
 پشت خاک من سپید مردن من
 ن بر بیع ملا محمد عالمه کابلی بر بیع نشین خوش تماشایی هست و در نگارستان
 بسیار نسبت آرد و
 گمان آن و مان مشکل خیال آن میان گل
 میان این آن شکل در اقیانوس
 شکست شیشه غیرت بر که نبشتم
 گسست رشته صحبت بر که پیوستم
 رحمان محمد کاظم کشمیری به سراج الدین علیخان آرزو صحبت آد هشت
 در کفتم دیگر سپاهی سر و بلند قبالی بود
 سرشار مده مست کردم که در این
 رحمت خان دهلوی مفکره پیش عالی و عاقله اش قوی بود
 و لم را بنظر تیره رود داده است
 رحمت مولوی رحمت الله دهلوی زار باب فضل و کمال بود و کشت و بین
 راهم پی سپهر نمود
 ردکش چهره است عارض پر بهار او
 غیرت زلف سنبیل مست طرقتا بهار او
 رحیم از کتک سنجان بخارا است
 میکشد حسرت روی تو من محزون را
 از خط بستر تو دانسته ام این سخن را
 رحیم تبریزی از زیر زایان پیر زیست
 یکویش چون رسم جاببار و ستان تو
 بی در کعبه با آرزو مردم آشنایان را
 نمی ستاند صدان و یکدل نمیدارد نگاه
 زلف رایین با دو سستیها پریشان کرد
 بر روی خورشید پیدا انداخته پیش چو پرت
 آینه برکت او هم فای او همه تماشا است
 بنوعی زمین دشمن انداخته است
 که گوئی من زنده در دیر مرده
 رحیم فرزند جوی ز فرشتان کبریا دانه بود
 شهباز تو از بس نجویش بیجا بود
 بگرد و حسی چرخش کفن کنی تنگ
 رحمت

بسیار نسبت آرد و
 میان این آن شکل در اقیانوس
 گسست رشته صحبت بر که پیوستم
 سرشار مده مست کردم که در این
 رحمت مولوی رحمت الله دهلوی زار باب فضل و کمال بود و کشت و بین
 رحیم از کتک سنجان بخارا است
 از خط بستر تو دانسته ام این سخن را
 رحیم تبریزی از زیر زایان پیر زیست
 بی در کعبه با آرزو مردم آشنایان را
 زلف رایین با دو سستیها پریشان کرد
 آینه برکت او هم فای او همه تماشا است
 که گوئی من زنده در دیر مرده
 رحیم فرزند جوی ز فرشتان کبریا دانه بود
 شهباز تو از بس نجویش بیجا بود
 بگرد و حسی چرخش کفن کنی تنگ
 رحمت

رحیم محمد رحیم خان گرایلی خلیف شاه وردی سلطان است که از رعیت و ترس
نادر شاه تهران ایران بخت اشرف رسیده و از انجا رخت بسد وستان
کشید و رفاقت نواب برهان الملک گزیده بقرب زمان ورود نادر شاه
وردی ازین عالم کوچید ریاضی

با آنکه مباح و شام در کوی تو ام
مهر و مژده وصل قد و بجوی تو ام
بی طایفه نگر که همچون سایه
از وصل تو بی نصیب و پهلوی تو ام

رحیمی تبریزی مردی او باش لالو بالی مزاج بود
کوه نم گشته ام و سنگ بدانان ام
دهن تنگ بر از عمل بدخشان و ام

رحیمی طهرانی وقت و قانع معانی بود
طبع ز بحر بریدم و وصل خودم
وداع خوری و ترک آرزو کردم

رحیمی غزنوی از شعر او عهد اکبری است
جای پیکان تو دیگر بدل تنگ ماند
دل من پر شده بسیار از آن میگیم

رحیمی قزوینی از زمره و لاکان قزوین بود
تا صبح بگو که پیر من پاره پاره است
عشق تست بخوری چه توان کرد چاره

رحیمی قزوینی قصیده بخور حوالی شهر کهنه بود
کسی اگر سینه اشینه با تو از غبار و پهلوی
مرا خون میشود از غم دل نگار و پهلوی

که یودی مست خواب ناز و زدن
کس پهلوی از صحبت با او گران شایبا
رسا محمد علی گیلانی طبع رسا و فکر فلک و ساد است

باز رفت مگر و سود اول من
در سینه ام که از دل نشانی
شد با نیزه و درد اول من
بی آشیان مست عنقا دل من
خواید گرفتن فسر و اول من

رحیم محمد رحیم خان گرایلی خلیف شاه وردی سلطان است که از رعیت و ترس نادر شاه تهران ایران بخت اشرف رسیده و از انجا رخت بسد وستان کشید و رفاقت نواب برهان الملک گزیده بقرب زمان ورود نادر شاه وردی ازین عالم کوچید ریاضی

رحیمی تبریزی
رحیمی طهرانی
رحیمی غزنوی
رحیمی قزوینی

رحیمی قزوینی

رشدی
و شکیه

رشدی ناضقی و ریز و رشدی پیدا کرده بود

رشدی بزیر خاک بلاگشته نهان خاطر شکسته چو تو پیدا نمیشود
ن رشید زرگر و آفتاب عالم تاب بافت در آفرود در نگارستان سخن
بیا در قوم ست و لدش عباس آباد اصمغان بود و در زرگری و مینا کاری
و شاعری مهارت کامل دشت قاضی اختر اشعارش از بیاض دستخط میرزا

صائب تبریزی نقل کرده از انجمن است

چو باغبان رود از باغ مفت چین	چو رفتم از سه کویتو غیر گلهای پید
که مور بادیه عشق آموخه دم است	قدم چو مهر با شکی بخاک افشار
نگه گرم چو پروانه بر سوخته بود	شب که از شوق خست انجمن افروز بود
خدا این باو بیجا آبله یا حکیمه	تجد برق نقش قدم را بر دل
بیال جلوه رنگ بریده میرون شد	گل زمین ز جیب نسیم بر دست
زیر گل صد شمشیر پروانه می آید	ز شوق ایگه شمشیر در چمن مستانه می آید
بچراغ روزماند گل آفتاب بی تو	ز گمان آفتاب گیر و رخ ما بر تار شب تو

وله رباعی

مشهور و خفی چو گنج دنیا نوسم	پیدا و نهان چو شمع در فانوسم
می بالم و در ترقی معکوسم	القصه درین زمین چو جدی عسکون
رشید حکیم جمال الدین قزوینی از علما کرام و حکما عظام عهد پورنجیر قائل	

رباعی

محبوب خلایق بهم او فاسی	ای زرتوئی آنکه جامع اللذائس
ستار عیوب و قاضی الحما جاسی	ای زرتو خدا تویی و لکن بحسب
رشید خواجہ رشید الدین مهدانی از وزرای سلطان محمد خدا بنده بود	

رشید
و شکیه

کتاب جامع التواریخ چون تکلیف نمودند با عی

پیریم ولی چو بخت و مساز آید
 از زلف رسای تو کندهی تکلم
 ایام نشاط و طرب و تاز آید
 برگردن عمر رفته تا باز آید
 رشید سید محمد خان دهلوی اصف
 عبدالقادر خان و امام نواب غلامرضا خان
 عرف میان بخشو فرزند عماد الملک اصف جاه نمیره نواب عمده المومنین خان
 برادر اخیای نواب عبدالصمد خان دلیر جنگ بود شوق سخن از سیر ز احمد حسن
 قتل نموده و در شهر کاپی توطن گرفته تا زمان تالیف اقطاب عالم نایب در قید

حیات بود

جو بر از برق بود خنجر بران ترا
 هم آغوش است با دشمن مگر آن فتنه گرا
 نیست آرام نه خاک شهیدان ترا
 که بیاب ست دل در سینه من پیشتر
 میا و بی نی یارب بر آرد از جنگ شب
 کز تن نازک او پوی کسی آید
 بچاره قصاص گر میان و قدیم
 شاید که رشید و دل و دین داده
 کسان را که مردم میکنند از عشق فدیم
 بود امر پرستی دین وی نوشی

ن رشید گار زونی از معاصرین ملا عبدالرحمن جامی و شری فارسی بر کتاب
 خصوص الحکم تحریر نموده و در سنه عشرین و تسعمایه بوده آخرت پیوده
 آشوب غم و درد و بلا می طلبیدیم
 شاد و ندمی ای عشق ترا می طلبیدیم

وله ریاضی

می خورم و ندارم از سفته پاک
 بندم سر شیخ و محاسب بر فترت پاک

نایب

نایب

چون خون دگ مرا زمین خواهد خورد
من نیز خورم خون زمین از گد تا گد
رشید موی عبد الرشید کهنوی شاگرد رشید نظام الدین کهنوی و
اوستا و قاضی نجم الدین خان کاکوروی بود و در معقول و مستقول از اقران گوی
سبقت میریو و مقامش در کهنوشیله شاه پیر محمد است

زاهد از نفس جریبش کشتن آریا
گر بگر موش را گیرد نه از بهر خداست
رشید میرزا رشید الدین دهلوی شاعر خوش فکر بود
خط بر آوردی و ما را بوسه در کار
آخر سال است و نخواهی درین سرکار
از پی دولت براه سعی سرگردان

ن رشید و طواط مولانا رشید الدین بنی ابن عبد الحلیل کاتب از اولاد
حضرت فاروق اعظم است بوجه کوتاهی قد و بزرگی ظرفا را اقرانش و طواط میگفتند
که نام طائری کوچک است و در فضل و کمال نظیر خود نهشت بعضی بر خاقانی و پدر
فائق و برخی مسادی الرتبه و نسبتا اند علم عرض و توانی را بخوبی تکمیل نموده حدیث
السمی فی فوائد الشعر و فوائد القلائد از تصانیف اوست و دیوان شعرش
قریب پانزده هزار بیت باشد و در سنه ثمان و سبعین و خمسایه بعمر نود و هفت

سال و طواط روحش از نفس عمری پرور از نمود

زین سینه پر آتش و زین دیده پر آب
بودی مرا قرار دل از دیدن خورش
در داکه گشت قاعده عمر من حرا
اورفت ز خورش دل من بقرار ما

وله قطع

چاکران تو گم رزم چو خیا طانتند
باگز نیزه قد خصم تو می پیایند
گر چه خیا طیند ای ملک کشور گیر
تا بیزند شمشیر و بدوزند بنیر

ایضا

رشید موی
رشید میرزا
رشید

من گویم بایرمانند سے	کہ کوئی نہ پید از خرد مند سے
اوستے بخشہ دے گریہ	تو ہے بخشے دے غم سے

ولہ رباعی

میرفت و گلاب از بخشش می بارید	مشک از خطا بچہ شکستش می بارید
وز گنجه خود و دینی اندر حق شد	میخواند و شکر از دہشش می بارید

ایضا

تا گروخت سنبلی تر کاشته اند	عشق اول از مر تو برداشته اند
آن چاہ و دق کہ دل درومی قباو	کاتب یہ بخشہ ترا نچاہی ستاند

رشدیدی محمد رشید اصغرانی از شعر او حمد شاه طہار شہوی است	من رفتہ ام از دست علاجی گری
یکہ از کفہ نیش من خستہ طیبیا	

ولہ رباعی

صد شکر کہ ز غم بدست بردناند	واند زنت از تاج تپ آمارناند
آثار شکستہ و بیای سے تو	جز در سدر زلف و چشمہ بیارناند

رضا حکیم شاہ رضا فارسی در سلطنت کبریا شاہ وارد بند شدہ تملیق واقع

برہشتہ رباعی

سلطان بچیان پرده سر از وقت	در ویشش پیر شہت پازد وقت
انقصہ کہ پرورد و در گلشن عمر	مرغی لب شاخ نوا کے زود وقت

رضا خواندہ عمر رضا جوینی خاتم خودیہ کاکت نیر کہ در سلطنت شاہ عباسی

بوزارت آذربایجان سرحدی داشت

خوشا ویکہ تو اسی بایرمانی	ستازہ سحر نظر من باش
---------------------------	----------------------

ولہ رباعی

علاجی

علاجی

علاجی

آنم که عزیز خسته تن می آیم	جان بسته تیار پیرهن می آیم
مانند غباری که پیچید بر باد	پچپیده آبه خویش تن می آیم

وله ریاضی

آن شعله در دم که شرر میریزم	خون می شوم و ز چشمم تر میریزم
چون خانه طفلان که بازی سازم	تا وزنگی ز کیدگر میسوزم

رخسار سمنانی اگر چه از سادات پرات بود کلک از تعلق خدمت قصاصی سمنان
 به سمنانی اشتهار یافت
 آن نقطه که نیست جویش سمنان
 موی که هیچ عوض ندارد میان
 رخسار شرف الدین سبزواری بزرگانشش وز راوار گشای سلطنت ایران
 زمین بودند

تا چند زمره سر و پا را شناسیم	خود را شناسیم و خدارا شناسیم
رخسار شیرازے خامه اش را منصف عابد و طراز می است	در ره عشق ز هستی اثر می نیست مرا
است عشق تو ام از خود خبر می نیست مرا	تا گوید حریفان جگر می نیست مرا
از جگر تیر بار اسیری ستاوم	انجا که پای تست مرا سر نبرد
دستم بر این تو مست مگر نبرد	انجا سر ستیزه بخش بر سر
کافیست تیر عمره شهیدان شوق را	مرا در عشق کس محرم نبود می
بجانم که غمش همه دم بود	

رخسار کشمیری نطفه شیرین گفتار بود

مجت را پس از قطع محبت کد بخشد	که شاخ نخل چون دی به از اول شکر گیرد
رخسار کیلانی در زمره علما معدود بود	
خلوت طلب بر آنچه میگشت بر زمان	گره می زد وصل تو صده خاندان

۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹

رضا محمد رضا یگر اجمی که در علوم و تعلیم مولوی سلامت الله کشتی و در نظر
شاگرد رسید افتخار زره یگر اجمی بود باقی نسی محمد صادق خان اختر مرسلت و محبت
داشت

جز نام او اگر گذر دیر زبان ما
بی اختیار شعل نما ایم در جهان
بدگمانیهاشش بین در خانه هم دارم
آدمی چه ای کند آن رشک ماه را
بست عشق نامل جام زجاج نیست
رضا محمد رضا یگر اجمی است

بیکرم وقت سنگ طفلان با
شاگستن در استخوان دارم
رضا محمد رضا تری از کلام او است

کشته غیرت عشقم که خون و گری
چرخه خجسته قاتل توان گزین دید
نص رضا میرزا رضا خلف شاه تعلق میرزا از جمله سادات معتمدان بود
و سخنوران تک خوان معتمدش میخوانند

شکم بین ز دیده چه بیاب میر
بر کس که چشم مست تر اید میکند
ز بس پرشید بنام خاین بخشید دل ششم
رضا میرزا محمد رضا قلمی فرزند آقا قلمی در شهر اسفند است
دوران تو ندانم چه دل زار کشیده
چند کج تر از چه بسته از آرشیده

رضائی اصحابی از اسی بپوشیدین بی نیت
بزرگ آگه رضائی بنگاه در آید
بروشن ببارت خیرین که آه قاتلین

فایده
فایده
فایده
فایده
فایده
فایده
فایده
فایده
فایده
فایده

رضوی
رضوی
رضوی
رضوی
رضوی

سرمد را که بود منت غیری همراه کور باد آنکه بآن سرمد کند چشم سیاه

رضوی میر محمد صفهانی زبانش در شکر فشانی است

گر تیغ زبان را بکشد خصم کی کین چون مهر خوشی لب با سپری نیست

نص رضی سید مرتضی شیرازی از سادات شرفی شیراز بود و در آخر عمر

از صحبت ارباب دولت و ثروت اجتناب ورزیده در کلبه بچوار هزار شاه

شجاع کرمانی پادشاه من کشید

بر چه باید اوجی چند شتم آن داد بود خصمی فلک با ما سبیل دست نداد بود

بیرا در آنه بیایسته کنیم رقیب جهان در هر چه درو هست از تو پادشاه

رضی میر محمد رضی ابن سید نورالدین شوسترى ابا عن جد شیخ الاسلام شوستر

بود و از وطن برکنده در بندرسورت ورود نمود بعد از زمانی از آنجا بر شد آباد

رسید و در قافلت شجاع علیخان ناظم بنگاله گزید پس بچیدر آباد مشرفت و

بلا ترست نواب نظام الملک امصفا به غرامتیاز حاصل کرد و بجانجا از کشمکش

این جهان نجات یافت

ترم شو که سخت رویان کار صورت گیریت خانه فولاد هم گز لائق تصویر نیست

رضی میر محمد رضی آبادی نکته سخنی خوش مذاق و آزاد منش بود

در آتش غم سوخته و یاد نیست عاشقا که محبت اثری داشته باشد

رفعت غلام اشرف از کخته سجان بند دستان و شهنوی میباید بشنید او

مطبیع طبایعان و این ابیات از است

در گوشه فاده ایم تنها + ما نیم و رفیق ما عشم ما +

شخصی بود در هیچ جا نیست مانند من بر تهنه پاسی

با فلک آشنا بگردد یک گام بگام ما بگردد

تا مزرع خاک من سر شستند
صیاد و زمانه دام بردوش
یک لحظه درین سرای فاسق
شده در غم کجک و بیم جان مست

بزدوانه عنتم و گزینک شسته
میگردد و من بخواب خروگوش
آسوده که کرد زنده گاشته
در ویش بقدر نیم جان مست

ممنه در مناجات

ای ذات تو از چگونگی پاک
سخت است جراحیت غم من
آن باده که نیست آب انگور
زان باده نشان تو جبرعه در جام
مستم سحر از شراب غفلت
حاصل نشد از وجود سود سه
چیرانم این که آخر کار
سرای طاعتی ندارم
باید من اگر بدم سر اسیر
رفعت همه تن اگر معاصی مست

پرتر ز گمان و وهم ادراک
جز فضل تو نیست هر رسم من
وان شهید که نیست شهید ز نیور
زان شهید چکان تو قطره در کام
شب میگذرد و خواب غفلت
رفعت چه شدی اگر نبود می
نخل الم چه آورد بار
و عوی عبادتے ندارم
از نیک خویشین تو نگذر
ما مول معافے و خلاصی مست

رفعت قاضی سید سر فرات غلیخان اله آبادی عمده قضا و صدر الصدوق
اله آبادی است در جمیع علوم و فنون از علامه کوسوی روح الفیاض فاضل
و با قاضی اختر طریقه دوستی می بود و در سال شان و خمیسین از مائت شصت

سفر عالم یا لا نمود

چنان عشق حنائی بجه شوخی ساخت بیم
من که در خواب شدم شلیفته روی

که بعضی من حنائی سیکست در طیب
عاشق صورت ربی نام نشان را چه علاج

علمی بجان من که سپهر کبود کرد
شد با عفت آنگیزش جذب زلفها
جان زد عشق کافر با جراتش بجان من
عزت با میمان بسته را دم دل خود جا

شکای نیم که حکم خدا آنچه بود کرد
یوسف عفت از کرده خوان گلدان
که میسوزد لبان شمع بر شب استخوان
ولی برگرداند عزم رفتن میمان من

رفعت غلام جیلانی را پوری اصلش از شاه جهان پوست و ببر و بحر
علوم و فضائل مسوری و معنوی او را عبور و مرور تحقیق باطن عفت می گماشت
و تدریس علم ظاهرش تقال و دشت محاربه تو اب آصفت الدوله و غلام محمدان
در سینه را بکمال لطافت و فصاحت در رشته نظم کشیده

شاید سرخی با غم و گر تمبید انم که بوسه لب لعل تو خونهای من است
رفعت محمد علی خلیف عتیق آمد خان حسین و اسطی از مردم سینه مست و بعلم
طریقت و حقیقت آشنائی دشت رساله می بایشنید در وعظ و نصائح
بکمال لطافت تا بیفت نووه ریاسه

با جمله مسافران این رهگذریم
بیران همه آمدند و رفتند و برون
رفعت بنجد اچو عفت کوه نظرم
مازاد و رفت خوشترن پیغمبریم

ایضا

در خلوت دل نشسته میکن سفری
رفعت اگر ت بر اسی جانان باشد
شاید که فتنه بشهر دل هم گذری
از دیده دل بروی دل کن نظری
رفعت میر محمد یوسف ابن سید شاه فضل آمد ولد سید احمد خلیف سید

محمد از مشایخ کرام شهر گالی بود

جان نعت ز که آموخته علم که این
رفعت نیشاپوری شیرین مقال و جبر و حال بود
تیر از سینه بدر رفعت و روزن باقی

۱۰۱

۱۰۲

۱۰۳

۱۰۴

شکل نبفت جوشن گردن شود در پیش تیغ دست دعای برین
 رفعی بخاری نیز فکر و گران گوش بود و بر فاقه علای شیخ ابو الفضل عمر
 بسدی بر روزی شیخ با وی سخن راز در میان نهاد او از گران گوشش
 بطرز دیگر استماع کرده بر شنیده خود کار بست شیخ بدین جرم گوشش
 بر روی در انحالست این ریاضی او زدن نمود ریاضی
 رفعی سخن نیز غیر خاموشم گفت در صحبت با جان اول گوشم گفت
 از راه کوی حکایتش نشنیدم آخر بزبان تیغ در گوشم گفت
 رفیعاً نقاش اصغفانی در مرتبه رفیع تر از برادر و ماتی بود
 نقاش بگل و آن عذاران کسیت ز هر چه جلوه کنه حسن را مال کسیت
 با با عیش و سرچیده میشود آخر پیش جام زرد کاشه سفال کسیت
 رفیع الدوله از امیر زادگان ملک دکن بود و با وجود ناموزونی طبع و فدا
 قسم سخن خود را در زمره شاعران معدودی نمود هر چند ذکرش در تذکره سخنوران
 وضع الشی فی غیر موعظه لکن با تیغ آفتاب عالمتاب در برای اشترح معدود
 نظریه ابو الالباب تیزی از حال و مقالش بزبان عامه سپرده شد
 این رفیع الدوله که از اولاد بعضی روسا دکن بود زانیکه ملک و ریاستش
 او بیاورد دولت آگریز گردید خود را به دارالاماره کلکته رسانید نواب گوهر خیر
 انجا و دیگر اراکین بر طایفه تعلیم و توفیرش پرداختند و مشایره معتد به معاصر
 مقرر ساختند و از افعال بیابانه به تبحر مملکت او حقی رسید هشتاد و چهار آگریز
 بلند مکان رفته بر کرسی صدری نشست و سلام آنها با اشاره چشم و ابرو میگرفت
 و بطریق سلاطین با آنها حرف میزد و هر یکی از آنها بر راه استراحت پسته با او
 عرض و معروض می نمود و وی هر سال نان جلوی امی نیاز سنگ اصحاب تقسیم میکرد

ناب
 ناب
 ناب

دیوان خود از کسی که می نویسد بسیار نادر و مخاطب بکاتب الهی میفرمود و در دیوان
متضمن انواع هزینت بکمال تکلف مرتب نموده بنواب گورنر خیرال کلکته بطریق
بیمه داد و بنواب مرصوف برای نگارش و بیابچه اش نزد مولوی سید سراج الدین
علینان موجود اقصی القضاة فرستاد و وی در بیابچه اش بکمال لطافت و ظرافت
نگاشت که زعفران زار کشمیرش جوان پنداشت و قاضی محمد صادق خان برای
دیوان تقریظی تسلیم نموده که آب و تابش اشک از دیده گریان پاک
مینماید و بیشک چنان دیوان را چنین تقریظ می باید همه اینها در آن فیه علی کتاب
سغورست بخوف اطاب ایراد آن درین مقام واجب الالبتتاب مگر
چند سفوات ناموزون دیوان آن استحو که زمان که اشعارش دانسته
برای تعین طبع ارباب ذوق مرقوم میشود

آنکه در نشمنده می مراد استدا	آنکه تو امید دانی ترا
ابر برقی تجلی و براق نور نشان آمد	آب و باران که حکم خدا نیاید رده که باران آمد
خم غدیر که پیغمبر داد اما دلکد او	خبردار ملک صلح سراج داد
منصور علاج بد بود اما بحق گوید	شریعت پیغمبر خدا که حق بحق گوید
صاحبقران جنگ مفرقند نو نهال شده	بنیاد جنگ کرده که ایله دم خوش حال شده
سلاح جنگ که سپهر و شمشیر آمد	گوله توپ و تفنگ که به بلا آمد
صورت نور که ازنی در کلکته بسیار	خواب رحمت کجا که پیشه بسیار
دنان کلکته را آب بسیار	گردن مراحمی دار و شراب بسیار
مقرر کرده عالم بحق که از وی نشینا	خدا را استناس و خدا را شناس
رفیع شهرستانی از میرزایان عالیشان سلطنت شاه صفی بود و در سینه بنصب	
صدارت ایران عروج کرده نزول نمود و پادشاه	

۱۰۱

از مردن شاه دین فلک تیون کرد
 وز عهد سپهر دلخ دل روشن کرد
 از صبح عزت خیز گریبان بدید
 وز ظلمت شب پلاس برگردن کرد
 رفیع طار رفیع الدین کرمانی از قندمار شعر دوست
 از خمر زنده نماند چون جنگ کمن
 و رخسار زرد در آب دریا گوهر
 ضایع بخت از اندوختنگ کمن
 رفیع مولانا عبد العزیز رفیع الدین ابن مسعود بنانی سیل بقصد آمد پیشتر داشت
 و با کمال الدین سمعی و جمال الدین عبدالرزاق مناظره و مباحثه می نمود و در
 در ولایت رمی گذرانیده بوطن خود نمود و در کمال جوانی بخواهر حمت ایزد

پیوسته

جانم ز عشقت ای بت نامهربان
 اکنون بتمامی عشق تو یاد که جان بر
 تشا طغان بلع بار ایشش چین
 در عارض تو رنگ گل و از خوان بر
 جان شیرین اگر تو آمد بود
 لب آن خوش پسر تواند بود
 دل من خود پدید نیست کجاست
 بر آن سپهر تو اند بود
 رفیعی رفیع الدین محمد ساکی خلف حسن ساک از دایمان قلع تنگ خان
 در وصف شمشیرش گفته

عبده انگوهری که همواره
 آسمانی ست بر زمیاره
 باشدش سال و ماه و یس و شمار
 خانه دشمنان گرفتن کار
 هست هند و شراد و رومی رنگ
 همه چیز می گرفتند الا رنگ

رفیعی بزدی شاعر رفیع المشرقیه بود

خستگینا نفسی در دل پر مهر در آبی
 تا سر پای خوشت بوی محبت گیر
 رفیعی لاله بچین نراین بنار می فرزند آفتاب رای بندت سپهر اجدانند رام

مناجی
 ای فعلی از تو در سخن
 ای صفتان مستی

مناجی

مناجی

مناجی

بندت شاگرد میرزا محمد حسن قنبریل بود خط نستعلیق و تفتیحاً خوب می نوشت
سابق در کهنه آقامت داشت و بعد ضعیف و به معاشش بر توطن بنارس

توبه گماشت

بام در شوق لبست چشم بر آب مست عقله کج که دلم در تپت تاب مست گل کرد و مشب زاری مارا سحر می بعد ایمن میوز انتم که چه دیدن	در غمت خون دل مینمای شراب مست ایکه داغ دل حساب رخ پر تاب قریبا که از شام خطت صبح قیامت جگرم خون شد و از چشم حکیدن بایست
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ن ریقین ملا حسین هفتانی معروف بر فیق سبزی فروشش که آبا او همین
معیشت مینمودند و می در سنه یک هزار و یک صد و پنجاه از عدم بوجود آمد
و تا سنه یک هزار و دو صد و بیست و ششش در قید حیات بود و با آنکه بهره از
نوشت و خواندند شت شعر خوب میگفت

ایقین

سوی توبه ام روسه دلها از روز مرگ من چه خبر میدی مرا چو من برگوشه پیری را چو خودم سوزان ده که اکنون حسرت آن روزگارم کشید که در پیمان گل شنبلیله گیسو کشان بند بجانم مهر جانان آفتاب نه تا گر خنجر نگردد و بگر فتاری دل بر دم از زاری من خواب از زاری تخی از برگ گل نازک ترش بین ز سر تا پا و از پاناسه سرش بین	ای روی نکرده سوسه دلها تا که خبر ز روز سفر میدی مرا بپیر بر جوانی عاشقم که عاشقان دارد روزگاری بود امیدم ای که یارم میکشید بنو خط و بگردن لبتم آه از حسرت مرگ خراور سیم تا جان آفتاب نه با و کس نشود قصه بیماری دل سوی دل زار چنانیم که شبها بکنند رخ می مانند گلبرگ ترشش بین سر را پیش همه مظلوم و زیب
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پیرس از من که در خوت که غلط اند
 از کین کنی گر زمان قصد او است
 آمد ز خاکش این مهر و شد عشقش فرو
 با این همه سوخت تو کشتیست اجد است
 بقدر او عدد و قلم ده در خون کش امروز
 نهال قدر او را من بجای می پرورم اما
 برای مدعی ترک من ای چنان شکن کردی
 سخن با غیر میگفتی بریدی چون مراد
 شدی یار رفیقان فوق بیدل و دین
 رفیقی میر و قضی صفاتی از خوش تلاشان الفاظ و معانی است
 عزت نامد بخاطر کین بگشت ده جان
 اگر دست رفیقی بر من افتاد می آید
 بد عمری اگر شبی آئی خوابم ناگهان
 رفیقی یزدی شاکر و شهید غاصرتی است
 در هر گذر که دید رفیقی تراز شوق
 رفیقی ملازمین اعیان تربیتی شاعر خوش گفتم بود
 بگیر ز خاک رو و میدار عزیزش
 چنان پرست ز حصیان صیغه علم
 مکن شرف بجز کن الدین کراچی از علماء و شعرا در عهد سلطان غازان خان است
 و طبعش را جانب قصیده گوئی خیلی سیلان
 بزرگوار در عهد غشیش تو جهان
 نمی برود بجا نامم حاتم طاسکے

بخون آلوده دست و خیمش من
 قلبی اندیکاشی لسانش کز کلامش
 گردید تیغ تو چون دل پاک جاکش
 ای جنب و خاک بر زنت خال خالیم ز نار و آت
 عدا داند که بشم زنده تا روزی که بماند
 نمیدانم رفیق این نخل خواهد او دین
 ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی
 چه میگفتی که چون دیدی مرا قطع سخن کردی
 رفیق با که دیار رفیقان کردی تو کردی
 خورد عهد تیر چقا و ز آستان من
 خیالم آگه میگوید که کین یاری آید
 یکسے تشدم تقیبه آگه میدارم کن
 استاد و تظار رفیقان بهانه
 آن مرغ که در کوی توبی بال و پر است
 که گرفتار کتم نیست موضع قمشش
 سلطان غازان خان است
 و طبعش را جانب قصیده گوئی خیلی سیلان
 نمی برود بجا نامم حاتم طاسکے

اینها در کتب معتبره است

که وقت جلوت سلامت است و بود
توان سپهر کمالی که بر میان سپهر
غده نیت که در یک نظر فرو خواند
سیاد ملک جهان بی کفایت هرگز

حدیث ملت گیری و دین ترسانے
زیر خدمت تست بین نطق جویے
ز لوح چهره امروز نقش فرود
که دیده خوش نبودنی وجود بیاسے

۱۰

رکن مولانا رکن الدین صابینی استغاثی شاعر سیت قدیم بودش تصبیه معانی تخلص
سنان و منشا و منار و شتر اصفهان سلطان طعایم و خان فرمانروای برات
بعایدت فتن و کمالش پیش نمازی برگزیده بود بعضی تذکره نویسندگان راد تخلص
که گاهی رکن و گاهی صابین و گاهی صابینی می آرد و هشتتباری واقع شده این
یک کس را آنکه کس دانسته است یا تخلص رکن ستمانی و صابین ترک صغایاتی و صفا
بروی نوشته اند و در صبح گلشن در حرمت صدا و مصلحت تخلص صابین مذکور است و
این فاضل عالی مقام کی رزان چیل کس است که از قتل عام چنگیز خانی شهر برات
نجات یافته و در سنه هفصد و شصت و پنج بزرگ مفاجات بعالم باقی شافقت

توانستی از نود و یک برگزین
فرخ کسیکه بر سر راه وفا می دوست
تویدی که در گریه من بیچاره چاک کرد
در حیرت از رکن که با اینهمه دانش
عشقش که دم غایب دل ماند در جهان
زدهی است ره عشق که آسان توان
گفته که رفتند ازین راه گروهی

و لکن دل بفرمان نیست ما را
جان داد و از شهادت اعدا حذر کرد
دل برد و تنم را درین تیر جا کرد
از بهر چه عاشق شد و این کار چرا کرد
کامیاب فرود نیاید وزیر و زبر بکر و
سرفت دین را و بسامان نسیم
بپار و دیدیم و بالیشان نسیم

وله از قصیده

از سحر غمزه نو که جاد و مطلق است
آنکه بچیدم چو شرباب موی است

آتش قناره در جگر چشمه حیات
 پیش قدم تو سرد اگر سر کشتی کند
 کردی بریند زلفت عقیده دل مرا
 آن سایه خدای که از مهر رای او
 رکن الدین قباچی متوطن ولایت قبا متصل ترکستان است شاگرد شیرالدین
 اومانی و اوستیا و پوربهای مایمی بود این قطعه از دست قطع
 چه شد سال آخر ای مخدوم
 بعد ده ساله حق برین دولت
 کار من بنده خدمت است و دعا
 هر دو دوران همان ستمکارند
 نه ستم عاقل از فنون هنر
 نه تو غلبه شدی نه من منته
 تو همان مانک و من مملوک
 رزق برتست بر چه خواری کن
 رکن الدین مسعود از اراکین حکمت بود در هنگامه خراسان شربت شهادت

چشمه رباعی

ای صرخه مر از عشق بیزار سه ده
 در فرقت آن خوب بد اندیش مرا
 یا یاد مرا سه کم آزار سه ده
 ای صیراگر فردا یار سه ده
 رمال بر حنیف الله گفتوی از قلم نده میردوشن علی رمال و طوسی بود در علم
 رمل دستگاری داشت در اصل از دهلستان است بعد هنگامه احمد شاه ابداسله
 بهنگه نقل نموده گاهی رمال و گاهی حنیف تخلص می آورد

رکن الدین

رکن الدین

رمال

رضوی
رضوی
رضوی
رضوی
رضوی

شب نیامد چو آن نگار حقیقت + گریه و ناله بود که ر حقیقت +
 سیل خون رفت بر کنار چشم رفته تا تو از کنار حقیقت +
 سر بر آه تو خوشش نموده قد کن قدم رنج بر هزار حقیقت +
 رهبری از سادات اصغیان و از مالان عهد شاه طماسپ صفوی بود
 و در شهر قم این عالم رحلت نمود
 تا زلفت بر و سمن آن سیمتس انداخت آتش بر لب ناله مشک ختن انداخت
 از قامت و خسار تو آتش شرم نیا آنگس که نظر جانب سرد و سمن انداخت
 سوا کردم از لعل لبست نامد جو از لب جواب سمن بدو آخر گناه از سمن آب تو
 رهبری در بلوی در سپاه شاهزاده محمد شجاع ملازم بود و بعد از آن زمان شاهزاده
 از برادر خود او رنگ زیب عالمگیر مشرب در ویشی گزید
 مرور آینه رو سے نامش شیر سر خرد و نمیم که آینه نامش شیر ست
 رهبری شیر از این با در بچو ملاشکوی از مقالات دوست ریاسع شعر آمده از شومی طبع تو بجان
 اسی فکر تو نظرم را چه متاب کتان انفاظ بچاتم معانی نشان
 بخشای بشعرو بر سخن رمعی کن
 رهبری از امر اسبزو او بود و مشرب حکیمان داشت . . .
 ابروان تو طیبیان دل فگار اند بر دو پیوسته از آن بر سر سپار اند
 رنج ناله بهاک علی پسر موچند که تری لکنتوی از شاگردان رای سرب سنگه
 دیوانه بود و در عین جوانی ازین دار فانی رحلت نمود
 بی گل رویت ای همیشه بهار + در خزان شده مرا بهب افسوس
 بنلط هم نیامدی در خواب رفت عمرم در انتظار افسوس
 تو ز من بسکینی کنساره و من پر ز خون میگزیم کن افسوس

رند و بنگلی شاه جهان پوری ست مدت العمر بتعلیم اطفال بسر برد و به استخوان و مغز
 او فزونی مثل دم بود ازین وجه زیان او را و بنگلی میگفتند
 امیران زنگس سیون گذر زبشت او را رفت در عالم مستی همه ازید و مرا
 رندی بنده ادبی بخوش گفتاری و نیک نهادی انتصاف و شهنشاه
 کوشی که در ای دل زارم سازد در دول نشود و چاره کارم سازد
 کسیکه آنگی در نصیبت در جانش چه آگهی بود از حال مرد منده نشن
 بلاله زار جهان دل میند چون رند که زنگ و بوی و فانیست گشتش
 زنگین منقشی لباس رای کاتبیه عظیم آبادی از رفتار راجه رام نرائین نظم
 عظیم آباد سخن سیخ خوش خلق و خوش گپ بود و درسته قسین و مائه
 و الف توبه بشتقر جاودانی نمود
 از دختر ز شیخ بفر سنگ گیرد این مرد و پیچید چه نام در بر آمد
 عشق از دل من سیندیر از آبله دارد فرماید که آتش ز سیندیم مگله دارد
 پایی طلبم سود و بدل راه نبردم این منزل نزو یک عجب فاعله دارد
 با عمل تو عجز میسجا چکنه کس با این گفت رنگین دیدنیایه کنیک
 رنگین سعادت یارقان و طوی خلعت محکم الدوله میرزا طماسپ بیگ خان غنقاو
 که رساله دار سر کار با و شاه در ملی بود بعد وفات والده خود ترکم پدری را عرضت
 عیش و عشرت ساخته در کهنه سید و بزمره شاعران در سر کار شاه بنزده میرزا
 سلیمان تنکوه ملازم گردید و با میرزا قیقل و نشار الله خان مطرچی و همی می داشت
 و در سخن سرائی و موسیقی و فنون مسیاهگری و سواری اسپ و شناخت حسن
 و پزشکی آن علم کیتائی می افروشت و در نظم از ملائکه شاه عالم شیخ نورالدین و طوی
 ست و در سنه هزار و دویصد و چهل و سه بطلب نواب ذوالفقار بهادر در شهر

نای

نای

نای

نای

بماند و اردو گشت و فاشش در ده جادی الاخره سینه عادی خمسین ازمانه
نالت عشرت و قبل مرض الموت مثل او ستاد خود بر زمان وفات خود شش
خبر سال و ماه و تاریخ در روز مرگ بدوستان نزدیک و دور گفت و نوشت نغز

از طرف نسوان بجا و روان از دیبا و اوست و در اردو چهار دیوان دارد
که اسما را تبار نیخته و بیخته و آینه و آینه است شعر فارسی هم خوب میگفت

دوست کیسو خود ز دشمن کین نخواست
کوچه دلدار مارا بر آسایش نیست
بگره حسن تو مننون شده است
رفته و شور به فصل منت

ز طووت کبره و تیا نه کی تنگ میگردد
عالم دل شرح زبا نه چکنم
عهد پیری بسر آمد رنگین +
دل بلای نیست که من میدانم
دلبری عشوه گری بگسله
نیست آسان گذرا ز دهر که این
خاک ساری جهان اسی رنگین +
اسی عشق مرا جسون کرده
هر قطره به مشک رنگین را

ورد در مپلومی بر دل فیا و
دل دیوانه من مائل بر سنگ میگردد
چکنم دشمن با نه چکنم
یا و ایام جو اسنه چکنم
ببتلا نیست که من میدانم
میرزا نیست که من میدانم
تنگ نیست که من میدانم
کیسای نیست که من میدانم
بر لاله رفان مننون کرده
سیون کرده سبب چون کرده

عاشق کیسو خود ز دشمن کین نخواست
کوچه دلدار مارا بر آسایش نیست
بگره حسن تو مننون شده است
رفته و شور به فصل منت
ز طووت کبره و تیا نه کی تنگ میگردد
عالم دل شرح زبا نه چکنم
عهد پیری بسر آمد رنگین +
دل بلای نیست که من میدانم
دلبری عشوه گری بگسله
نیست آسان گذرا ز دهر که این
خاک ساری جهان اسی رنگین +
اسی عشق مرا جسون کرده
هر قطره به مشک رنگین را

روح قاضی روح الله بر او قاضی مشرف جهان قزوینی بعد شاه طاهر
قاضی بعد از قضا رسید و در سینه شان و در سینه راهی ملک می
چون دل که مرآت است در کنار آن

روح قاضی روح الله بر او قاضی مشرف جهان قزوینی بعد شاه طاهر
قاضی بعد از قضا رسید و در سینه شان و در سینه راهی ملک می
چون دل که مرآت است در کنار آن

چون دل که مرآت است در کنار آن

روح الامین میرزا محمد روح الامین شهرستانی این لقب میرزا رضی است
 که در عهد شاه عباس ماضی منصب صدارت کل و پشت روی در و در چنانگی
 بعد از یغیبتگیری سر فرزند بود و در سلطنت شاه جهان با و شاه خطاب میبرد
 یافت نوبتی که بویه آذربایجان با و شاه از روی مد زمان شاهی ترک ملاقاتش
 کردند غرض موزون نمود مطلع آن غزل نیست

کناره بوی ازین پشت استخوان شده
 سگان آن سر که خوش مزاجین شده اند

روحانی حکیم روحانی تبریزی از سخنوران سلطان حسین باقر است
 گفته روم ز کوشش گرفت اجل کن
 بگر چاست در ره بیچاره آدمی را
 ز حمت شانه دست آینه میر
 روی آینه بسته را با ز چه می آید

روحانی هم قندی هاشم ابو بکر از مذکر رشید و طوطا و ستایشگران
 میرام شاه غزنوی است و بعد از شورش در سر کار خود از شاه بکار کتابت
 لازم گشت ده شش و عشرين دستا بهنگامیکه سلطان شمس الدین هاشم
 ز تهنیور ران فتح کرده شهر بانه و در تخیم جاده و جلال ساخت روحانی از بجای را بختور
 سلطان رسیده تصدیق فتح که مطنش نیست گذرانیده جائزه جزئیله یافت

خبر با بل سابر و حبسه میل این
 ز فتح من سلطان محض شمس الدین

روحانی بخاری در زمان شاه شیبک خان بشت عری نام بر آورده
 شیخی چون مر کسب بود تار یک
 هر وی در وی چو شوق خامه باور یک

روحی خراسانی شاعر و ملا جامی است و مناظره گل و بلبل و شمع و پروانه
 را با سلوب مرغوب در رشته نظم کشیده
 نیمه هم کسی باید ز سر عالم آگاه است
 و گرنه عانی سوزم بیکه ه کفر گاه

روحی ساوچی از تاجران موزون طبع ساده بود

روح الامین

روحانی

روحانی

روحانی

روحانی

روحانی

من کیستم کیوسے بلاخانہ ساختہ بانامراوسے دل ویوانہ ساختہ
روحی شیخ محمد علی دہلوی بندست شاہ گلشن دہلوی نسبت ابروت و
تلمذ و پشت سے

دوست
روحی شیخ محمد علی دہلوی

امروز کیسیم و کزود و زمانہ ایم - زمین پیش یکد و رود کسی بودہ ایم
روحی ہر مری مردی خوش فکر بودہ

گویم آئین وفا و ہر در عالم گمست باز میگویم کہ شاید بودہ باشد عالم
سرخ روز بچھان بعلی ابو محمد بن ابی نصر شیرازی از عارفان اسرار ربانی و مقربان
بارگاہ یزدانی و مستقر قان بچار بقا باسد و سیاحان فیافی قناتی الصد بود اول
تحصیل علوم کردہ و با ابو نجیب سرور دی در ہسکندریہ باستماع صحیح بخار
شرکت نمودہ و خرقتہ از دست شیخ سراج الدین محمود بن علیقہ بن عبد السلام
پوشیدہ و مدتی در جبال شیراز ریافتہ کشیدہ ہر دم دل مقرار و چشم اشکبار
دہشت صاحب تصانیف لطیفہ است مثل تفسیر عرائس و کتاب اہ نوار فی
کشف الاسرار و شرح شطیحات شیخ محی الدین عربی قدس سترہ نوشتہ کہ شیخ
روز بہان در زمان مجاورت کہ معظمہ و عین غلبہ و جد و حال بر معنیہ عاشق شد
خرقتہ و دستار الجلس صدوقیہ حرم کہ دہشت کہ احوال و جد و عالم از اطلاق بقتیہ
کشیدہ بیقت این لباس تدارم معنیہ بعد معاریتہ احوال شیخ بندست رسیدہ
توید نمودن بر خوار شیخ در داوان زمان باز بر شیخ عشق حقیقی غالب آمد
و مجازی زوال گرفت باز بہان جمید و عمامہ پوشیدہ و بچھان محی پوشیدہ و او در نظر
مقیہ بخلص بنیہ و گاری روز بہان و گاہی صبری آورد و ازینجا است کہ اکثر تذکرہ نویس
صبری اصفہانی بر او را صبری و شیخ روز بہان صبری را متذکرہ اند یا آنکہ
او ہم روز بہان نام دہشتہ باشد و انتم ہم بر اصواب و فات شیخ قدس سترہ در

تیمه ماه محرم رسیده و ستمانه واقع شده از کلام فیض نظام دوست ...

دربین مدینه منوره فایده صراط مطهره	ز حد عا و در تا استنانه اقصی
روندگان معارف در اکتفا بینند	که نیست منزل جانم بیا در ارورا
حجوم بود الهوس چندا که عاشق در میان	گر از ترکش نازت خدنگ همچان گمشد
بناک حسن بختی بر آمدست آن لعل	که در نسب زرد و جانب با نقاب سیه
آنچه ندید هست و در چشم زمان	دایچه نبشندید و در گوشش زمین
در گل رنگ تو نمودست آن	نیز و بیا در گل با آن بسین
ریح معشوق تو اری جان بر فشان	غبار هستی از و اما آن بر فشان
سروسامان نگجده در رو عشق	قلم برکش سروسامان بر فشان
دل داغ تو دارد ارده بفرود خسته رباعی	در دیده توئی اگر نه برو خسته
جان منزلتست و در روزی صبا	در پیش تو چون سپند بر سوخته

روشش شاعری روشش بیان نامعلوم هم و نشان است

تا جدا شدت سیمین بر باران بر ما	نیست جز خوردن غم کار دل غمنا
گر یاب بر کجا است کس من کجا	نیل و حیون نمی از ریش چشم تر ما
بسکه آنشکه شده سینه هم از سوز قران	هست و فرخ شربتی تهنی از آنکرا
از غم بیدگشیدار قلع با غم بسیار	لا اله الا انت پر از خون جگر ساغرا
روشش از بهر نشان می از سینه	پر ز در شک بود و در من چشم ترا

روشش ضمیر سیر زار و شسته تنه و بلوی بهر فن موسیقی و ساز نو آزی و بعضی فنون دیگر بود در ستمیت حفظ قرآن بجنود عالمگیر بادشاه این رباعی گذرانده بود ترا

مستند به پشت رباعی

حق اندیشه ... صاحب سیفی در مرتبه حافظ تو

ما ... صاحب سیفی

تو عالمی شریع و عاصی تو شایع تو حافظ قسرتان و خدا حافظ تو
ن روشنی بهرانی روشنگر بزم روشن بیانیست در عصر اکبر بادشاه وارد
هندوستان شده بود

روشنگری

برین نسیم وصل او مشکلی وزد و کویخت به باد محوم از خاک من بر صیده و امان میشود
چنین بختی که خود هم دشمن جان خودم ساده بوی میی که خواهم دوستدار من
رومی گرگین بیگ اصغمانی این سیادتش سلطان رومی الاصل است بزین
رومی تخلص نمود از مشاییر در شاه عباس معنی بود و با تعلق او مدعی مطارجه و مشاییر
دشت و معنی تخلص وی رزمی برای محمد بجای و او آورده و قاضی آخر آنرا از

دشت

قبیل تصحیف شمرده

بقدر دوستیم در دود که تا د اتم با عقاد تو اتم صرتا چه مقدار است
یا کامل شکین تو یاز لفت تو دارد احوال دل میسر و سامان ز کبر کبریم
رونی کیم داد خان گسوی این حق و ادخان نیست این بر دو از سوله خود که مو
در جوانی کالینچر بود بریدند و به کهنه رسیدند و رونق کتساب علوم از علماء کهنه

رونی

نوده و غیر معنی و سال با داه آخرت پیوده

آفتی یکه بلانی چه کسی زانکه چو زلفت هر که پیروی تو نبشست پشیمان بر خا
زود و ریاب گر آستگ عبادت دار که طلب از سر بیار تو گریان بر خا
خوش آندل که از کس عبادی ندارد به نیک و بد خلق کار سے ندارد
چه درگیر و شش شعله آه بسبب دلی کز گلی خار خار سے ندارد
مشور نجبه پیوده تا صح که رونق بعشق بتان اختیار سے ندارد
خواهم که به بند ختم گیسوی تو باشم از دزدین گروم و پند و تو باشم
رونقی استاد ابوالموید بخاری از ارباب علم و فضل بود مدتی بعسرت گذراند

رونقی

مصدر و سوزون نمود و با نعام شناسی تمسح و انقیاد بر بود و همین جا بود تا طاهر در حوش

از پنجره سطره رمانی یافت

چنانچه در آن شوخ بویا دیدم - زهر که چشم و فاداشتم جفا دیدم

تو ای رفیق ز خود دلم نه آگاه - که من از آن بت نا آشنا چها دیدم

بر میان میرزا محمد علی اصفهانی غلت طاعید الله طلب است کنت طبعه از

برادر بزرگ خود میرزا محمد نصیر خوانده و در شاعری با رفیق و آذر مطرح مانده

بصحت فصل با دره و بارانم آرزوست - دیدار یار و صحبت یارانم آرزوست

در سی آقا محمد علی اصفهانی از وطن مهندوستان آمده

چندم گذر و شبها تار و زبیر بها - یارب بودم روزگار نشود این شبها

تا کی بود بجزرت چشم بر راه ما - یارب مباد هرگز چشم کسی بر ما

ریاضی زاده و بوشش قصیه زاده است مضامین بخراسان و وی از حضور

سلطان حسین میرزا بقضای قصیه زاده مامور بود و بعد عزل از آن عهد ماند

سلطانی غرضت یاز یافت و در قانع زمانه آن سلطان بکمال خوبی و در رشته نظم

کشیده منظور انظار عاطفت شناسی گردید و در سنه اصدی و عشرین و تسعاه

بر ریاض رخوان خرمسید

بر دلم زندان شوخ و کناری گیرد - در میان چون سخن بوسه کناری گیرد

ز غمزه بر بگرت تیر ما ز نم گفتم - ولی چه سود که هرگز بدل نمیکوسم

باب زای مجسمه

زاری سید علی لکنوی ابن مولوی غلام ضامن برادر مولوی غلام شامن ز غمزه

از دوستان قاضی اختر بود یکی از اجدادش از اصفهان بفرخ آباد رسیده

زبان

زبان

زبان

زبان

رحل اقامت اندخت و اولادش از آنجا دل برکنده قصه جلودار که در
او دست مسکن ساخت و اب و عمر زاری بدین دولت نواب معتمد الدوله
میر وزیر غازی الدین حسید را اولین پادشاه ملک او و در شهر لکنو اقامت کرد
وزاری همین جا بذروه استقدا در سیده

انگشته های سینه ان دروان تست
دی راز غیب بسته بکنه لبان تست
او بر سر خجاست با خواهی بدست
پیشیاد باش دل که دم امتحان تست
بر صبح تا بشام گرم کبوسه تو
باشد که گاه بگرم از دور سوی تو
زار سی منشی متوال از کایتهان طبع
شکر بود و او گایشش میر قمر الدین تست

زار سی

و آخر آنجست میرز اقیل زانوی تلذته نمود صاحب دیوان تست
که ام تا که جانسوز کرده زار
خوردم آب کوثر و از سلسیل هم
فیضی زنت هست بس از قلیل هم

زار سی

زا به محمد زاده پردی شاید جان میرزا به مصطف زوا بدلتنه باشد
مژه شوخ کسی بر سر جنگ مستی عجا
بی صد آنکه ما چون جرس تصویرت
سر سگون چشم کسی در دل شکست عجا

زار سی

زا به میرزا قاسم خان اسمعانی از اکابر عباس آباد همدان و شاعر عهد شاه
سلیمان مست

میان کعبه دول فرق بقدر باشد
قرابچره سبزان نظر زیاده بود
که دل خراب جوگر دیدیت همور
که فوخط است رخ سبز گر چه ساده بود

زار سی

تر از زائر حسین عظیم آبادی خلعت الصدق ملا محمد نصیر از ارباب علم و فضل و
تقوی بود و مشرف حج و زیارات در یافته و در سینه ششین و تمانین و ناه و
الفت زیارت بیت المعمور شافیه

می توانی بدی کار ساخت چو شمع
گر جان برود نرگ محبت نتوان کرد

مانه آیم که دشوار بود گشتن ما
بار از پی عشق تو جانانی دگر می بست

ز کعبه عشق می سوی دیر بره مرا

نخل ز روی عزیزان حق پرست شدم

تا اگر میرزا آقا جان لکنوی خود را از احقاد میرزا محمد رفیع باذل می شمرد و در توره

کتابخوانان در وصفه خوانان لکنو معدود بود و حکم حیدری خوب میخواند و نامهاست
آفتاب عالمتاب بعمر شصت سال در قید حیات بود

بر فلک رفت آه و زار سه ما
در بهت کم ز خاک و خاکش آیم

عروش لرزد و همیشه ار سه ما
خاک بر ما و خاک ار سه ما

عمر باشد که در افروختن و سوختنم

دل ما انگر ما سیئه یا بجز ما

سوزد و دشواریش دل آه شراب با جفا

کز زمین تا بس هر چه کهن شعله کشید

این سخن نیست که بر جریح گرفت ترا

شعله ای دل پر حسرت من شعله کشید

مخمل آراسی مرا جلوه گری بود عرض

بزم بر هم زدن جور ویری بود عرض

ذات خیر البشر از نوری آمد زائر

مظهر حق بلباس بشری بود عرض

شعری از سری اسفندی در آفتاب عالمتاب گفته که از زنان پاک نهاد بود همچین است

در نشتر عشق و تاج الافکار و در شمع انجمن نوشته که زائری ما هرستند بود و این

عبارت بر نوشت و می صراحت نه پشت لهذا اینجا ذکرش بقافیه است

خوردن خون دل از چشم ترا مویخته ام

خون دل خورد و دام و این هنر نوشته ام

کار من میو بجز خون جگر خوردن نیست

طرفه کاری که بخون جگر آموخته ام

شبیوه عاشقی در رسم نظر بازی را

همه از مردم صاحب نظر آموخته ام

زائری مشهدهی از زائران مظالم مضامین پاکیزه است

عز و ولایت در دل کرده چو چشم روشنم

چو گل پاکیزه رخ همچون صبا پاکیزه دردم

زائری

زائری

زائری

زبیده خاتون بغدادیه بنت جعفر بن ابو جعفر و ابی قحطی و حرم مخدوم یارون
 خلیفه عباسی است در استخراج قضا و معانی من ضروری و معنوی سرآمد شستوان زمان
 و حسنات و میرات بسیار از وی نمودی نمودن هر ما بین حرمین شریفین یادگار
 اوست طبعی موزون داشت در عربی و فارسی و ترکی بانث و تصانیف و اشعار
 فصیح و طبیعت میگفتی شیرش این رشید بعد پدید بر سر بر خلافت نشست
 و چهار سال پسرانزدانی پس برود تا آنکه برادر علاتی وی نامون رشید بروی
 خروج نمود و قلمبه زمام خلافت پرست آورد و این مغلوب را قتل رسانید
 همین زبیده این رباعی در مرثیه پسر مقتول برشته نظم کشید و بخواند و اشک
 از دیده غم دیده میبارید ریاض

ای اهل جهان عظیم تا خوش بیست
 رفیق تو و من بیستو با ندم فریاد
 بغداد پریشان و شوش بیست
 تو در خاک و من با تشس بیست

ترجم حاجی محمد ابراهیم شهیدی
 ز شوشی اینچنان گرم از پی بیخیز زخیز
 ز شمس استغیث از فیض سرمدی بود
 که دشت از غزالان چون مرز چوید
 ترکیا از او کیا بر قدم بود

ز آشنای مردم شدیم بیگانه
 ز کی ساکن برین تا غمی
 خوش کسی که غریبان در دیار خود
 خستد را بومی بطی بود

بقیران راتل از نگاه نیست
 ز گرفت دست هوا می چستان از
 شوق یک پیرین از بهر دوتن می سازد
 دم عیسی قلمه نیست زکی بعد کلیم
 ز هر قاتل دارومی در دودل جایست
 میرود موج صیاب زده دانان از
 دامن از یار نمانده است و گریبان
 زنده شد لطف سخن با ز بدور است

ترکی لطف الدین کاشغری از سبکشکران سلطان سمرقند

زبیده خاتون

ترجم حاجی محمد ابراهیم شهیدی

زبیده خاتون

ای زلفت تو هم کشاده هم بافته خوش
 گاهی گری زده گسسته تا فتنه خوش
 هم زلفت تو دیده از رخسار روزنیک
 هم روی تو از زلف مشی بافته خوش

ولہ ریاضے

یارب چه طریقت باہر و ترک است آن
 کہ عکس رخسار نیرہ بود ترکستان
 گر بوسہ ستانی برد از ترکستان
 دانگہ ستان کہ باشد آن ترکستان
 ترکی ملا محمد سعید از دستاخی از شعرار محمد شاہ عباس ماضی است بسیرہ

محمد سعیدہ بود ریاضے

یکمذ مرا بخت بد از سیرا ہے
 انگنہ ز رخسار تو در گمرا ہے
 سید میر کہ آورده ام اینک امروز
 صد گونه خجالت بشفاعت خواہے

ترکی مولانا سعید احمد بنام وندی جامع علوم مظاہر دہلی و منبع قیوم صوری و معنی
 بود قاضی بیضاوی از تلامذہ دوست درستم سید دستاخی جو از رحمت آید
 پیوست و او بذوالموثقین شهرت دارد کہ قبل وفات خود وصیت کرده بود کہ ہر گاہ
 روح از تن من پرواز خواہد نمود استغاثی از مصر خواہد رسید آنرا بدست من
 باید واد کہ جو البش خواہم نوشت روزیکہ ملا ازین دار فانی رحلت فرمود و او را
 بر تخت غسل میت نهادند استغاثہ مذکور رسید بعضی ارباب عقیدت بر طبق وصیت
 کا غذا استغاثہ بردست ملا مرده گذارشتند تا ندیم بر ناست و علم و ودوات
 طلبیدہ جواب با صواب نوشت باز بخوابید و چنان میت گردید از کلام دو
 در عالم بوفا و دیدیم بی
 تا زانہ روزگار خوردیم سنہ
 از دست دل فی ادب پر جو سے
 بیچارہ ترا از خویش ندیدیم کسے

ترکی مولوی سیر محمد سیدی بریلوی مردی معر شاعر مجتہد کار بود
 رخ گلگونت از عشاق پوشیدن نمی باہ
 تو کجری میکنی یار کہ کرون زانی شام

نہ
 نہ

نہ

ما

مشق زلالی اور کئی بچپن مست درنگارستان سخن دور آفتاب سائست
 کہ او در وطن و کان سرکہ فروشی داشت و بر شمع انجمن آرا خود بنی و محل
 اکتساب علومش برات نوشتہ و این درودیت در تمام و بجا آید کہ
 یکی از ان درنگارستان دورگیری در آفتاب عاقلان پیدایش یافت
 تنها نصیب غم و درد صیب نیست
 خواہی کرد باور غار غار سینه پاکم
 زلالی تبریزی صبیحہ طبع موزون قامت بود و یاد او سخنوران عشق مشرب
 مگر در تو کہ گیرودار نیست تا بر شام

ما

بسخن سخن مستمگر دید

از خون من امروز کفش گرزنگار است
 از خون من جزا دست من بود پس
 بشو این بگنہ بیخود ز غم خود کوشش
 کہ بہ ز زندہ باقی عشق بود و در عشق
 زمانا باز ندرانی در سخن گستر میسندہ درست داشت

ما

عروس کشیدہ و بر او فای نیست
 تو نیز یکیشید کہ در دل انجمن در
 زمانا نقاش خاتراش اردستانی کہ دلشہ عشق آرزو منی بیار نیست
 نوشته شاعری خوش گفتار است و انور ہم تخلص دوست و بعضی اورا بشنید
 اتحا و تخلص زمانا زرکش داشتہ اند کہ غریبی ہم تخلص میکرد و وطنش صفهان
 بود و بعضی انور و زمانا نقاش را دو کس ایکہ شدہ و در حد ذکر کردہ

ما

بکنندہ جو گل نامزد مساختہ بود
 قصہ قلم گر کنی بدنامی خویش
 چیدندہ مرا غنیمت و آنم ز سپان رفت
 ز آنکہ توجہ برانی انعام میگفت
 عذیم ایسوی بیست کہ و مندیہ

در لہر ریاست

بشک خورشیدم فرودان است
 ہوشیار باش ای دل کہ در تحت ستور است

بنشسته بودم جمع کسی پیشش نیست پروانه بیا که روز روز من دست

ایضاً

در عهده دیر آدمی پیدا نیست در دست درو بخیر کمی پیدا نیست

عالم بسواد چشم خوبان مانند کش مردم هست و مردمی پیدا نیست

زمان نسید جناب علی ابن سیر غلام خضر متوطن قصبه بروان از قصبات

بنگانه بود و در صرف و نحو عربی بقدر ضرورت دستگیری داشت و در سرکار

انگریزی از عهده سر رشته داری تا منصب صدر العهده در بی خروج کرده

تقاضی محمد صادق خان خسته او را از دوستان صادق شمرده

بر کس از این گلستان اشعار گفته باشد چون سر و چیده دامن آرا و رفته باشد

بآه و لاله دل را گرفت تنگ نفس کند در آینه صاف کار رنگ نفس

و نم جنبش که ای شکسته میگردد بوی شیشه من چون جناب تنگ

بست تیرنگارش ره فغان زان کشته چگونه از ان چشم شوخ و تنگ نفس

نگاه چشم شوخ آن بت خود کام میخواهم عزایان را از هر خود چه بخونانم تمام

تا شایگان چشمش سر فرود آمد بیایم حسن او سیر گنایا و ام میخواهم

زمان هرگز علاجی نیست این بیگانه در آتش خویشیایم اگر آرزو میخواهم

زمانی حاجی محمد زمان گفتش دار از خطه اصفهان است

بایم بلور از خم مشراب برآمد ماه خورشید است آفتاب برآمد

ز قبیل بیگ این سلطان بیگ همان که در حبتانی است که در عهد شاه عباس

ماضی بگومت سر فراری داشت مازنی بگومت سر فراری داشت

ز غنچه در دست بوسه بخواب گرفتیم مردم ز گل آرزو کتاب گرفتیم

زوار شیخ محمد ماه غازی پوری وطنش قصبه سرونی دو کوهی شهر غازی پور

زمان

زمانی حاجی محمد زمان گفتش دار از خطه اصفهان است

زوار

یک ازین قوم ندیدست دو توست
 پی کجی و دانند شتابان به مشق
 بی سبب نیست اگر دوستی ظهار کنند
 در محبت چو ذرات پروت ز نیور
 جزو نظمی که کند خاتمه ایشان تحریر
 اگر کشند ازین زارت چو سینه سخن
 گفتش و پا چایه نماید یکی از ستم
 تا نمیزد ز دنیا می دنی کشمیر

برنگرد و چو ز سوراخ بر آید محض
 نزد ایشان دو قدم راه بود تا بجلت
 بعد اوت چو در آید صحرای سبب
 بسختی و ت چو غراب و شجاعت از
 رنج و سالم آنرا همه بیته ا حرب
 و بر بند از گفت ایمان چه بعید و محب
 ننگ علامه تمامی برد از اهل عرب
 کاش این تجیه بشنود بد اهل عرب

و بعضی ابیات از قطعه زیریک نیست

شهر سواری که پشت سخن از طبع روان
 در اصف خطه کشیدند و سگانش
 آدم آنست که گوید ز بهشت و تملک
 نه که چون مرد مبول فرومایه قبول
 باشد از نقص خود بید در عالم شعر
 چند در پیینه ا بهام نهم نوز سخن
 شیخ شیطان که جزین نام خطایش
 حیای آن در چشم و نه بر و در
 قلعتان چون ندید ساق عمر و ساسان
 بچو پیکان برش غیر اول آناری نیست
 خانه اش فی لعلک است و نه بر روی زمین
 ساکن ویر شده و زائر تجانی زنده

آخت چون قدسی طغر او جلالا
 که عجیب و غریب اند عجم تا عرب
 هر چه آید بدل از منی و لفظش بر لب
 کند از خلق خوشش بهره بود ز او
 بر خلافت همه ارباب کاشش شرب
 فاش گویم که که در این بود آن بدند
 در سخن نیست درین خبر و زمان تا
 خاک او ساخت محرز می خجالت
 میمان جنبه زانند خود ایش شب
 چون کمان خم نشود پیش کسی
 سر سپر خانه بر انداز چو در است
 عور کین نبودن او را بنبار سی

کیت در طینت است شیخ کجوا وستاره
 که عزاییل بود پیش تو طفل کست
 قمره با زاد بایران ز وجودت شانه
 مادرت ام خیانت شد چون نیست
 چون تو نمودی بیز در راه دگر ره بون
 ز وی سوراخ ندیده است و دوزخ محترم
 حرف بد جز بزیان و لب بد کی ایام
 چو در حق نیکان تو بگوئی چه عجب

وله قطعه در مدح امام برادر دین بونی

گر چنین همی ایامی ادج کمال
 مرغ یازدی تو نخست یار کن
 من ببا بنگ بلند می گویم
 جانم را بر خردوس بار کن
 ن من ز میت نظر می سپید بود بحسن از سخنوران عهد شاه عباس
 ست در آفتاب عالم تاب و بزنگارستان سخن در ایامی نگاشته بود

شعبه انجمن زینتی بیار نسبت مرقوم است از کلام اوست

باشکم افروخته شمشیری که شرابش خوش است
 زینت آن عمرو دیر است دیر می کشی
 ز غنمی بدشانی سپید عالی نسب بود
 بادیم آه بسته باغی که بهارش خون است
 خد را زنا و ک پر کار که کارش خوش است

هر که رسم بجا کرد در مرتضی سنی
 جان را اقد اکتم لیس مرتضی علی
 زینتی بلبیانی معاصر کنی او مدی بوده و تحصیل فضائل در بستر آباد نموده اینجا
 که در ننگارستان سخن و بعضی تسبیح دیگر این فن او را استر آبادی شمرده
 یکصد تیغ جفا سویم عناب آن بود که آید
 من از بجزان او جان داده ام چه بود

زینتی سبزواری ملازم بارگاه محمد ظهیر الدین بابر بادشاه بود
 صنوبر از زده نگاری قدرت جدا مانده
 سند و دیوانه و ترولید و موسیقی
 ن زین جان کوه کبریا داد از عهد که بشارت داد
 بقیت در آفتاب عالم تاب او را بر روی زینت و در ننگارستان سخن همین یکس رایجی

اینها در مدح امام برادر دین بونی است

زین خان کو کلتاش و دیگر جا زین خان کو که آورد و از دست ...	گر این کجوی دوست نشینم بر تو زغم
چند آنکه رحم در دل دشمن بر آورم	آز هشتم نمیدهد این چرخ کج خورم
تا ز شش ماه براد بسوزن در آورم	از همت او بجز بدان خوشدلم که یار
گرید تو کیستی که فراموش کرده ام	

وله ریاض

بانه و آه روزگار است دایم	هر بجز من از طرب کناری دارم
یا اینهمه غم خوشم که باری دارم	غم بر سر غم ز غمگاری دارم
زین زین الدین محمود صغمانی از معاصرین حکما بود و در عهد اکبر بادشاه	
در هندوستان آمده بعد زمانی عوز و بطن نمود و ریاض	
تختی زید و نیک عمل در روی گشت	علم از لے آب گل من چو گشت
کاتب گنبد مرا پید پیوده نوشت	او عالم و من معترف کرد که ز

ایضا

فخوران را چشم بر اطراف نمست	شد فصل بهار و موسم صاحب نمست
عقاسی فراغی که در قاف نمست	جز در کتب ساقیان گلچهر نمست
رویی بیودی انداز و ز غم ناخن	زین زین الدین خان خلعت نواب صفت عا و است گناه بود
شیراز به بست دست نصاب کتاب	زخمهای سینها آشنا با ناخن است
طاعون رخت از سرای قانی بست	چنگسله ز هم ز خط سبز گلر خان
	زین مولانا زین الدین خوانی است که در سینه شکت و شمشیر و شمشیر است

این دو در وجودم را از زهره زهره است	آتش من اندر زین سوز و دلم افزون
کهن	
زین میر زین الدین صوفی بر روی از اب فضل و کمال بود و ریاض	

۱۰۱

۱۰۲

۱۰۳

۱۰۴

در جشن تمام جهان بهینو دم	روزی ششم و ششم و ششم و ششم
به استاد چو دصفت جام هم بشنوم	خود جام جهان نهای هم من بودم

باب سیم در سبب

ن سابق حاجی فریدون اصفهانی از طایفه آراک در سنوران عمده عهد شاه
 امیریل صفوی است در عهد مالگیری از وطن بریده به بندرستان رسید
 حسن چون تاج در زلف خود آرائی را
 بر کجا سابق ز جوش خودی گم میشود
 در برشکن زلف تو صد تاقه نهان است
 میدم تا غم خانه آراکی نمی آید ز من
 فرمی نیست که در حقه خاموشی است
 سوختم از رشک باز شمشیر جهان است
 از نگاه سره سالی میر تو ان خاموش کرد
 مست بیابا که نوادشمن و خنجر برکت
 بسکه در راه طلب گرم روان سوخته اند
 بریر تیغ ز جلا و بوسه میطلبم
 مرا برک تو نیکم میکند نا صح
 تو نهالی زین گلستان بر زمان برکشید
 بعد عمری کاشب آدم ز بند خود
 کی سر عاشق بهر محراب نه آید فرو
 چون شگفته بعد آب درنگ آس

شع ساز و صفت ترکان تماشایی را
 در سر کو تو میگیر در سراسر خویش را
 گوئی زده تا غله چین و خنجر را
 سیل گاری سیکند جادو با این بر این راه
 نفس بسته زدن خیمه چاکر نیست
 یارب آن آتش که میسوزد مرا در جهان
 گزینخواهد دولت آواز ما گرد و بلند
 خوب می آئی اگر رحم شفاعت کنی
 چاه شمعیت که از بر دوسر افروخته اند
 شراب شوق تو ما را چه عیب با که
 اگر چه خود تو نیست ترک و خاک گرد
 دل نمیدانند که در پای کدام فهد نجاک
 در علام گفته در بند جواب قناره ام
 شد خدا ساز از بر ما خام ابرو او
 ز شهر آینه یا از فرنگ می آئی

میتوانست که عاشق زار کسی شوی
 ای ترک صید پیشه شکار کسی اتروی
 کیم من بنگلس سرف بقدر قلب محتاج
 چنان دل میبرم آگه که بسیار است ^{سوار}

۱۰۳

دم دوستی میزد

رب لب با من فکمی چند بر رخ نعت
 فلقه گسوت شد ناز و آفتاب را
 تا توان شد در قریش تا دل بیابا
 نیز دوختند زمین بی طاقی خریادما
 با در گوش تو کارست مرا
 خانه بر دو و شش قرارست مرا
 دل از فسردگی طبع من در زارت
 ز شیر و این پیر طفل بسیارست
 باز لغت تو تا فتاد و کارم
 آشفته و تیره روزگارم

۱۰۴

ساحر شیخ فضل حق عرف غلام میا این شیخ فضل ایام متوطن
 قصبه کاکوری از اولاد محمد بن جنید رنی المدینه بود کتب علوم ظاهری و باطنی
 در خدمت جناب مولانا شاه عبدالعزیز دبلوی و شاه غلام علی نقشبندی در مدلی
 نمود و مشق سخن از شیخ غلام مهدی مصحف کرده میرزا قتیل میگفت که ساحر شاگرد
 مصحف نیست بل استاد اوست و الحق که در نظم و نثر نظیر خود ندیدم و در
 سده خمین از نامه ثالث میبای پسند را از فضیای بان عالی داشت
 جد از کویت بخاک بر عیان خاک سپاردن چنین را
 ز اشک و آیه شرار آفتان در آب و آتش کشم زمین را

نوشته کلک قضایا هم برات سوز و گداز عشقت

چگونه اکنون توان شتر و ن بسم کز یک خط چین را
 انبیت در ایام اسیری هوس
 صیاد گذار و بگستان قفس ما
 بهر زمین که مراد غنوده بختان بود
 همیشه سبزه خواهد از زمین برقا

نشست یاروم ترغ بر سر بالین
 بگر بنگلند بری یار و آشیان میگرد
 نشان تیر تو باشیم گر کاین نیست
 کار ادب رسید بجای که روز وصل
 تا صبح دل خون شده در سینه طپان بود
 بگر خون کند تا که عند سینه
 بزرگ این ترغ گلان ترغ ساخته اند
 تحت دل ریگدگر در دیده ترغ باقم
 میخلد بر دم خیالی نوک ترغ گانت بل
 بنوک هر ترغ صد باره بگر دارم
 گوهر پیشش آن در دندان بنم جو
 آسید یک دوسه زخمی ز خجرت تا چند
 با آله صد خدنگت در سینه نشست
 دل تا بگر پرست ز داغ جفا دله
 ساحری بگر اوقات بسیر و سیاحت
 اسی آنکه دلت را خبری از من نیست
 رحمی بدلم کن مشکرا کاین دل کسیت
 ساحری محمد قاسم نونی از هم عهدان تقی او صدی بود و با سع
 دل ساغر بجران تو خوردن نشست
 خلق همه چانهما تمنا می تو دادند
 ن ساطع ملا ابوالحسن ابن ملا علی کشمیری و شاگرد میرزا داراب بیگ جویت

قیامتی سحر زوز واپسین بری
 سحر و کج قفس نانه جزین بریت
 بگر زخم فرو شوم بگرستان نیست
 آشکی که بود بر خیره غلطید نه بود
 ای مرغ شب بنگ نوای توستان بود
 که در فصل گل آشیان نداری
 برق تشنه ز آب بگر م ساخته اند
 من درین دریای خون کبریت جبراقم
 من برات زندگی بر نوک خنجر افتد
 نهال گلشن عشقم همین شردارم
 یا قوت سرخ باب خندان بنم جو
 دل گرفته مار سنگفته کن گاسه
 دارم بدن منور مقام ستان نبی
 دارم زده ستان تکایب زبان
 ساحری بگر اوقات بسیر و سیاحت
 اسی آنکه دلت را خبری از من نیست
 رحمی بدلم کن مشکرا کاین دل کسیت
 ساحری محمد قاسم نونی از هم عهدان تقی او صدی بود و با سع
 جان را لب آورد و سیردن نشست
 بر خنجر ستم رفت که در دن نشست
 ن ساطع ملا ابوالحسن ابن ملا علی کشمیری و شاگرد میرزا داراب بیگ جویت

ساحری
 ساحری
 ساحری

اولاً هارم اسلام خان میرانش بهادر شاه بادشاه دلی بود و کاشن سلطنت
 پناش مرتب نمود و بعد از آن بیخ مصاصم الدرد و قصیده های لطیفه گفته بجایزه
 سیورمانی در وطن حاصل نمود و مشنوی جنگ فیلان بکال طافت موزون
 نموده بجنور محمد شاه بادشاه گذرانید و بجایزه مستدیه مشمول عطار شاهی
 گردید و برهان قاطع را انتخاب زد و حجت ساطع نام گذشت و در سنه ست
 و خسیں از مائه ثمانی عشر رخت از نی عالم برداشت
 عندلیبان را بود و در از تو در گلزار
 بهیچ آتش و نریستان ناله در ستقارما
 ز هر خمیست جوی خون روان از تیغ او مارا

شهبیدش کربلائی میکند و امان صحرا را

قبضه تیغ قضا کن گره ابر و را
 آتش شوق شهیدان ترا دانا
 غنچه بیخ عدم در چین امکان است
 بسکه از شرم تو رنگ از رخ گلها بفا
 غلق کج لازم بسیار است
 طمع بوس گدایان چه زیاد از زمین
 این کبوتر بر زمان مشتاق بام دیگر
 جهانی دیگر اربا شد توان از خویش بیرون
 دامن نخچه را بوسم کز بوی تو می آید
 یکی از آبله پایان تو گل از شبنم
 پیش لعل لب خندان تو گل از شبنم

ماشاوت طلبان حسن با دایم جو ابریم
 بعد مردن زود مهر تو از ما که کفن +
 درمن رنگت گویا بگلستان خیال
 شفق گشت بر او اما بگلستان برفته
 طرز چشمم تو تقا قل سنگی است
 جان شیرین لب او خند بهانست
 اعتمادی نیست انس طائر قبایل را
 دو عالم بشکوه کبریایی عشق تنگ آمد
 مرا عشق مجازی از حقیقت کی کند فافل
 چشم بر سر و خدایان تو گل از شبنم
 وقت آنست که دندان بجزق فشارد

وله رباعی

مقدمه ز جام عشق مستی دارند
 کاین مستی به نقد رهنمست و دند
 سرای پر انچه بود و او را از دست
 ارزان به متاع تنگ دستی و از دست
 ساعز عظیم آبادی نامش موی سی علامه علی در آقران خود از ممتازان و مستعدان
 علم فارسی است و طرز سخن سمرانی از او سواد کوه و کوه حسن حسن غلامی اخلاص نمود

از دست

تایتم ادای تو از غمزه های گل
 وار به نیا ز چو بلبل سپاسی گل
 ساعز لاهوری ساعز گلشن بود
 بریدیم آنقدر از خود که از جزو بدین
 دل ساعز عجبش آمد ز جور تیغ خوشتر
 فدای گردلی واری تو باشی تا کون
 ساقی میرزا شاه حسین احمدی در اصل از گروه سارانی بود و در عصر سلطنت
 میرزا پیشه سیوه فروشی اختیار نمود و بیورسی بخت میدار و محمد شاه سمیل
 صدقوی منصب وزارت عاریت کرد بیکه معافی به مزاج بر فرزند مستولی بود
 شرفا ازین معنی بوجه رفاست و شش می بجهیدند چنگر روزی شاه قلبی بیک

تخریب اور شمشید ساخت

شام غم غیر سنگ کونیش که بمن بایز
 بر که را دیدم زبیران بر سر آزار بود
 ساکت شاه ابراهیم بزوی مردی بزرگ بود
 این خبر پس گم گشته دار و که شیون
 دل بر خود نمی نالد درین داد عجب
 این ویت کرد بلبل چون لب فریاد
 در چمن آرا مقام من بزرگ گشتید
 ساکتی نمی از جفا و عهد نامه نمانی قدس سده بود

اگر نظر سوی غموزار کنی چه شود
 باطلت چاره بیچاره کنی چه شود
 سالار کشمیری ما دام الحیات در دلی بگزارست ثواب خاندوران خان گذر زید

ناله

سایه

سایه

سایه

سایه

سایه

از شکی آن در من چه گویم
 گنجایش گفتگو ندارد
 پیرساند بتو بیام زبان بختی ما
 دم شمشیر تو هر گاه که بر میگردد
 خوشنار بودی که بر پای تو سر گرم نیادم
 دم بر خاستن چندان دم از خود بگذاردم

سالک اصغرانی مالک تعلیم خوش بیانی است
 جستجوی دیگری داشت چه پرسیدم از تو
 سالک سید غلام حسین اورنگ آبادی خلعت سید شهاب الدین ولد سید
 محمد اسحق بغدادی از اولاد حضرت شیخ عبدالقادر جیلانی قدس سره بود و ولادت
 سال اولین ماهه دو روز و سه مرتبه بعد سن رشد در احمد آباد گجرات بمخدمت شایسته
 رضا علی نبیره حضرت مجدد الف ثانی رسید که کسب کمال باطنی نمود سپس در
 اورنگ آباد آند مسجدی و خانقاهی بنا نموده و دو مرتبه مجادی الاخره در سال
 ست و سبعم و ماهه و هفت سالک سالک عدم گردید

مرف راه دوستیها شذل میدرد
 میچکه خون محبت گرفتار می گرد ما
 نشسته بود از دماغ شب که سر آب بود
 بادبان کشتی آدمی چادر حساب بود
 سالک یزدی شاکر حکیم رکناسیح کاشی بود از وطن بکابل و کن رسید لازم
 عبدالعزیز قطب شاه گردید و بعد زمانی بشاه جهان آباد آمد و به سببگیری دشمنان
 بلازمت شاه جهان با و شاه عزامتیا یافت و میان این سالک یزدی و شاه
 محمد ابراهیم سالک قزوینی از مشعرا شمع انجمن که در بلی وارد بود مناظره و مناظره

میماند

هر رگ ابر که آبستن صد طوفان است
 میرساند نسب خویش سحر چشم ترا
 اگر نجات نیانی با نیست در شام
 که گاه گاه میری نشان خاندان ما
 گفت موسی که چرا غیبی بیاید
 بیند بود که از دوزخ دلی ما برداشت

سالک

سالک

بر چند چو خورشید بجای نشین
 پرواز فراموش کند بال پر پرواز
 یاد آورد که درخت جگر امید خست
 کمیدن جان گرفتن غنچه کردن بس بر چیدن
 نمانده در اگر قاصد جوارن مبر گرد
 اشک را هم سفر چاک گریبان کردم
 ای که بی لذت رسوا کنیم آرام نبود
 کل خوشنماست بر سر و پستار بوی خوش
 باید فشرود دیده و باید که خست دل
 سالم بلا عیبه التفار کاشی در صنعت تصویر تو تمیز دست نگاری کامل خست

بر چاک نظر میفکنم جایی تو گرم است
 در بر سر کوی که تماشا تو گرم است
 خیال پردانه و طبلن بسیر ما میسخت
 بختی همه قدرت بیشتر قفسیر داد از
 کسی را دل نمی آید که از کوی تو بر گرد
 صد کل لاله بیکبار بدمان کردم
 شیشه بر دهنش و دنبال سس میسخت
 بر خاک عاشقان بر طبلن نثار کن
 نایک دو قطره اشک بسایان کند
 سالم بلا عیبه التفار کاشی در صنعت تصویر تو تمیز دست نگاری کامل خست

رباعی

یک سطر غم تو بیوفائی نخست
 غم بادل خون گرفته عهدی کردت
 سالم بلا عیبه التفار کاشی در صنعت تصویر تو تمیز دست نگاری کامل خست
 نایب خطیر یحان تو افتاد نگاهم
 سالم میرزا احمد شفیق از مسیکه سازان مسلمان بود و بعد از شاه و بعد از
 بحرین طاعون بعالم جاودا انتقال نمود
 وقت دل خوش که خبر دشت بکونی تو
 سالم میر لطف الله کشمیری معاصر میر خجابت ناظم گل کشتی است
 بین تغافلها که ما و یار با هم کرده ایم
 برد و یکسانیم پیش قدر آن بیدارگر

با غیر دل من آشنائی نخست
 تا او باشد از وجدانی نخست
 سالم بلا عیبه التفار کاشی در صنعت تصویر تو تمیز دست نگاری کامل خست
 غم شیشه زلفت شده از سنبل آهم
 بحرین طاعون بعالم جاودا انتقال نمود
 او بجایانند و من از بخیری بستم
 غم نشین زبانی بسبب رسوا عالم کرده ایم
 و تغییر از بسکه سالم غیبت هم کرده ایم

سالم
 سالم
 سالم
 سالم

سازان

سامان مولوی احمد الدار آبادی مولد شش کشتیر سمیت و در درویش شاه عالم
بادشاه سکونت الی آباد اختیار نمود

سجد و بر خاک در سے میجو
تاکشم با غم او سامان
امروز کارستان ساقی تمام گردان
میجو خورشید مر سے میجو
کوه آسا کم سے میجو
از لب شراب بنا و ز چشم جام گردان

سازان

ن سماع محمد حسن خان دهلوی از احضار اراجہ بیرل پیر اراجہ ٹوڈر مل ابرکشا
بود و بعد سماع بشرف اسلام مشرف گردید و سماع بغیض صحبت میرزا بیدل
موزون طبعی اکتساب نمود و بعد شش اصلاح سخن از شیخ حسین شهرت میگفت
و پس از آن برای مشق نظم نخبه مشیخ محمد علی حزین لایچی حاضر میشد و در کمال
ظہیر الدولہ عظیم الدخان بھادر مجاہد جنگ ابن اعلم نواب قمر الدین خان بہادر
بدار و غلگی جیب خاص سرفرازی داشت و بعد شصت سال رخت از دنیا عالم برد
از تماشائے آن مست جیامی آیم
تنگ در بر کاش ای آینه نشان مرا

سازان

ساجی تخلص سید محمد حسین متوطن قصبہ کشتور از قصبات ملک اود کہ در حوالی کھنڈ
واقع ست و دومی درین زمان بهار الالمارہ کلکتہ از حضور واجد علی شاه
مخلع بخلافہ قائم سلاطین او و بعدہ و کالت و خطاب منضم الدولہ سرفراز
رارد و در نظم فارسی از ذلذلہ او سجادے مولوی محمد حسن بگرامی تخلص
با حسن ست و از زمرہ معاصرین خود شیرین سخن و شکر شکن

سازان

ای آن جانم سیر زلفت پیمان شما
دل و جان را ہت ناوک جانان کرد
سینہ نا آماجگاہ تیر خزان شما
ورد داند کہ بدین برود چہ جان
ساجی منسوبم نسبت کہ ساجی ست منسوبی یوست نریجا از وی یادگار مانده

تعالی آمد نماز خود بر ویان
 کشیدن خنجر زگان که بر خیسند
 ستم در چشم و بر لب خنجر اید
 عیان در جنگ و پیمان آشتی خوا
 بسامی شیرازی از سامی منزنتان بزم سخن طرازی است
 حیران آید گشت و می بر که تراوید
 بسامی میرزا جان ابن میرزا سعید بیگ بخشی از رفقا بنو ابی و الفقار

ما
ما
ما

بود

تا چند میدی که نادر اشکست
 بسامی میرزا جان بیگ دهلوی خلعت میرزا سعید بیگ قیچاق بود مولد
 کشمیر و در دلی نشو و نما نموده رفاقت ابوالقاسم خان گزید و بعد شهادت
 نیکور در محاربه ضابطه خان قاصد وطن گردید عیال ابوالقاسم خان جدا
 و سه نه پسندیدند با خود داشته مدت عمرش بد بخونگی کوشیدند
 می آمد و بر من شیم نظری داشت
 بنتم نه بدین رنگ چو زلف تمیبه بود
 چو روز گشت این که دیگر بر سرم آن مرد نماز
 تاگی جو صیاد طلب بوی تو کردم
 یکبار بگو گوید سر کوی تو کردم

ما
ما

سائر اردو با دمی در هندوستان عرب نموده

بپوشش بعنت حق بیزید کن سائر
 اگر بدست تو در کربلا مشرب دینند
 بیسالی سعد الملک ترویجی امام مسجد جامع ترویج بود بچشمی دست و رافنا علیا
 و شمع انجمن و در نگارستان سخن و ما خدش از غلطی تخلف می سامی نکاشته
 و بعضی باندک هشتتاه صوری سانی را سامی منسوب بسالم دانسته کن کسی

ما
ما
ما

خیمه‌ها را یک شعر با ما شش نیاوردند
شده خاشاک را عشق من در آستان گذشت

سپاهی که به لبه سپهر خیمه‌ها نماند

فروخت روی تو و اندازد وقت بگذرد
بیش از این صبر ندارم کرم از مردان
سپاهی غلام همجین مگر ای ولد شیخ نور محمد نصاری کازرونی اصل است
در بند رسید به بقصبه بگر از تو وطن گزید و این سپاهی بعد که رساله دار است
سواران از سر کار نوب سر میزدن نموده در راه آباد در شهر اقامت داشت
در سینه احدی و عشرت از ناله تمیز و هم کوس جیل از میدان فنا گوشت
درد در سینه بسمل و در غلظت و طبع پیدا
تکلیف سپاهی تا رسید از دست پند
آتش عشق تو بخشیدت تب تاب مرا
سوی خیر است هر دو غم عشقت به نام
دل پر شور من بر لب تر خاک آرسید اینجا
مضطرب ساخت فراق تو چو سیاه مرا
شود طوفان زود آمد خست بر داب ما

سپاهی

سپهری اصغرافی در عهد شاه طهماسب بنام بود

خالت خلیل و مهر گلستان آتش
خطت سپاهی که بدوران آتش است
آسان گشت در روزی که به وصل
طی کرد و نوزاد بیابان آتش است

سپهری در جهان کاشی نیر سپهر بدخت است

نیز در وصل تو شب بر می تو انداخت
کامه عجب ز تو شیرین لب خند کن
کوچه چرخ تو سحر در کنار من دورد
تو کجا آن غمت را بچه خرسند کن

وله رباعی

روزم تا شب بی پرستی گذرد
شب تا روزم زم بخواب مستی گذرد
زین بختی بی در اوست و هر که سواد
بر من نفسی نیست که هستی گذرد

سپهری

ن سپهری میزایک بولدش شهر زواره دست برادش خواج
 امین الدین معروف بخواجه امیناخی طب بخواجه جمال ازوزر محمد کبیر
 بود سپهری در سینه تسع و سبعین و تسعاً در ملک هند بر زمین خویش
 چینیست درید بینا و آفتاب عاقبت و آنچه در نگارستان سخن او را برادر
 خواجه سیاست نوشته از قبیل کسر فیض همان است و در شرح انجمن شاعر
 هر سه سپهری بنام امین سپهری زواره مرقوم است

نخضر عمر فروغ نیست عشق داران را
 اگر ز عمر شاعر در روز بجران را
 فعل حیات بخش تو در سایه نخلت
 چو آب خضر در طلحات سکنند نیست
 ندانم آنکه بدرگاه کعبه رو آورد
 بعد از خواجی آن خاک آستان چه کرد
 نسیحی بر دستانی طبعش جواد نهد شبیه بیانیست در نگارستان سخن
 ناسخ غلط کرده که او اسخانی بی همه و با موجد نوشته

کنون که دل ز تو کند موی چو قند بود
 نوازش من بی بر عاچه فائده دارد
 سخنی رازی سید عین نسب بود رباعی

میر فخر و خون دل بر با هم میر نخت
 دو رخ دو رخ شهر زنده هم میر نخت
 می آدمم در شوق آن کاشش بند
 بنست بهشت گل زینچه هم میر نخت
 سخنی مسیب ز راه طالب کاشی این میر نخت
 این حسین عبا طیبانی از نخت

شاه همه سب صفوی بود در عین جوانی رحمت نمود
 سنای خوشیش را کسی غیر من که زود
 را طلب سخن با در و که از مشتاب
 همیشه بود بر سینه تقدیر که سجد

سعدید الدین اعور غزوی معاصد و مناشیر
 این خستگی در معنی شاد
 این سیر و شاه دست و پا است

باز

باز

باز

باز

باز

خواهی که شمسارنگوی زکاتات در غایت با همه کس در حضور باشی

سر قرا از محمد امین بن اوستاد عومن بهله دوز سر قند می است

میسازد ز خنده دندانهای خوشی آن با زمین ضیافت مشیه شکر مرا

ن سر مدی ملا محمد شریعت اصغمانی سید و الا شراه بود و بزبان اکبر بادشاه

در بنده و مستان در و در و در و در آتی بر فاقه را چه مان مستگه گذرانید و در مستان

خمس عشر الف بعالم سر مدی تویه نمود

عشق آفتد خوش است که عاشق بر آه جای رسد که بی طلبکار او بود

سر و در و در آری از سخن سر ایان خوش امکان بود

اد و در میان من و در و در و در است کورا آفتد است در ایشنه نیست

سر و در می خراسانی در و در آری سخن عدیم الیدایش می شمرند

که بریزد باد که گوید بشکند چای را در شکست و بخت دار و محاسبه بنیاد

ن سر و در شیخ نر و علی بن ایت امده خان معروف بشیخ گهای کهنوس

از طایفه برغان علی خان برین بود و از طرف بلخ خان بعد از اخبار نویسی کوه

شهر کهنوسه خراسانی در پشت

آن نور دیده چون زان و در و در است از اول سر و در رفت و همه از دید نور

از دیدنت چو در تون کرد محاسبه چون آمدی تو عبرت جهان صبور است

سر و در صفائی از و طبع بر بی رسید و همین با توطن گزید

تو که هر دو بر وقت فلنگی بجای کوه چه شود گزید از بی بگناه گناه

اگر کشی بیانی نردم ز در که توه که بغیر استنانت بنو گزید کاتب

سر و در لاله است پر شاه و کاتبه شهابان پوری مولف تذکره شعر است که بروج

تذکره ترجمه شایسته رباعی منظوم خود نوشته و در تاریخ گوئی مهارت داشت و تا

سر و در

سر و در

سر و در

سر و در

سر و در

سر و در

سر و در

زنان تالینت آفتاب و کتاب در قید حیات بود و ستمین عمرش از مرشد گذشت
 بیس کله دل بریزد شکست به پیشین من
 پراغ برق را خانوس شیدا بستین من
 سرورنی مونسوی رضی الله عنک کهنوی معروفت یغلام مرتضی در فی سوله بود
 سنگه قتل نامه درشت ہی از انجی گر خجیه در کهنه اقامت گزید دور او سطا

سیر و هم پاره السور در علت نمود

دوش یارین آمد نو بهار من آمد
 بر مزار منج رحمت خدا اینست
 کجوی عشق شهیدان بی دیت باشند
 کجوی قائل با فکر خونیا نکند
 باز ایدل علم آه بر افراشته
 چسیت هشتب که تو بر قلمک باخته
 سرورنی یزدی از مردم هست از بود در ملاوت شاه عباس
 و شاید سیه کشیر هم کرده که در مثنوی خود تبیین راه کشمیه گفته

بیای کوه اورا است قناد
 که شکل سیه خود را نخی پیاده
 سنگ از بسکه سنگ است اوقه
 نباشد راه یکس از کشا
 بود ممکن از ان آمد مگند مشتق
 مشتگر گزید از چشمه سوزن
 چون چتر از ان باید گذر کرد
 چوموشو تا توان زان سر بر کرد

سعدی اردستانی از شعر احمد شاه عباس معنوی و دواعان اوست دور
 در مینا و صبح گلشن اودا سعدی بیای نوشته

ای بعد معنی زش : ان به نیت بر
 بر توش بی خستیم و بر خیزد المیش بر خیز
 من کی بود نبوت یازده مست لیت
 حسن خلقت احمدی در شایسته
 رتبع تو بر فرق دشمن همجو برق مست و کبا
 روزگار در عدل تو چون طفل در مهر دور

سعدی حافظ سعدی شیرازی در ویشی از مریدان قاصد نواز زب

بر زامی عقل با محو که هشتب با خیال
 چنان خوش غلوفی دارم که من هم هم هم

مانا

مانا

مانا

مانا

مرا گویند سعد از عشق او حاصل چکا کرد
ملا تمامای گوناگون جبراحتیابی سرا

سعد حافظ محمد سعد الدین کهنوی فرزند حافظ محمد ابراهیم خوشنویس در استغلیق
و فتح از دست میرست و در نظم قمارست و اردو و عا طبع و خوش سلیقه

صد بار آنچه من ز تو دیدم شنیده
تشنیدم اسی تمام که تو از من چه دیده

سر بر دست گل ز گریبان چاک تو
دامان یکت ز تربت من پاکشیده

اسی نور چشمه و درک دیده چون خیال
و دیدم نه هیچ ترا و تو ام نور دیده

سعد فلیقه سعد الدین دہوی از معلمان مکتب بود و این رباعی در مدح کورچال
بادشاہ از دست ریاست

از بخشش و کوشش تو ای شامیان
اعدای تو چون بدت شکم پریشان

سعد سعد الدین الاکبر از شعرا و قدیم است و الا له شاید نام قوی یا قویله است
روزگارم جو پامید تو نگذاشته است
تو مرا با زبا مید که بگذر آشته

مشنوی در وصف نظم

در جایی سفیر ابل مہند
کس عی تو گنگ پر فخر نشنید

سعد تو بر خدانت جملہ جہان
و اہمت میکند او و اولاد

وجود تو کردگار رب ن
گاہ نیکو کے دگاہ ہے بہ

تقاضا تیر گام زود سفر
بوسیا ہی چیست پر غریر ندہ

شد سپید اول و سپر سپر نہ
تو رخ و نیل سہ و انہی شطاب

کرد تقرب بر سعد و انہی
گم قبولت خوش سنت و کون نہ

خاش گشت ز تو از روح مشنہ
چنہ کاری و نہ سعد و انہی

بہ

بہ

بہ

شیرت ز جریح بر طاق نسین بندهم

خچین آیین گفته آرد هر مردان خانه را

بهر غم از فلک بیایم می ز بهشت ما را

سر خمد ز ما است روز سه که گفته

خور فریب کرامات این تهنی معرآن

که گر بر آب روند از هو است پندار

مرد و هست جوی رانار است بلون محکم

ختم شود هر کس که از پستی بیابا میرود

سعید ملا محمد سعید آدمی سیه رنگ بود چنانکه حسب حال خود گوید

سیاه روئی من کرد عاقبت کار

علامت خویشتم خواند لاله خساری

سعید بولوی محمد سعید عظیم آبادی از کلا و علم و فضل بود شرمزح شافیه و کافیه

بکمال پاکیزگی تالیف نمود مدتی با عاقل خان رازی صحبت و بهشت در ابتدا

تخلص میکرد آخر تخلص اول را که است و سعید نیکو کاشت

ای تو شهو بخود شروئی و ناز کینه

لب میگون تو بر رنگ حقیق بیینه

برگز از شرم گفتی سخن بی با شوق

غنچه در باغ نبود دست این بیدار

سعید میرزا محمد سعید سخن پروری بی نشان بود

استی و چهره بصد ز جبر افرود خسته

مگر دوست دیر آموز کند ورنه نماند

سعید میر محمد سعید هدای خلع مولانا حجه الله مولدش سعد آباد و سیدان است

ایک زهر آورده پیکان کرده در کار

مهری منافع مکن بر سینه افکار

فلک یازم بصد حسرت بعد از گوی

مرد طوفان نوحی باز و دران آرزو دار

سعید هر دو می از ستایشگران خوانجه اعرالدین طاهر فرزند می است که وزیر

خراسان از طرفت چنگیز خان بود و پور بهامی جامی شاگرد او است

برورد و نگارم ز ماه تابان گوس

دل بر بوده سر زلف او چو چوگان گوی

بگفتش که مرا بوسه خواهی داد

بخشم گفت که ای خیره دیده پنهان

۱۰۱

۱۰۲

۱۰۳

۱۰۴

۱۰۵

سعید کی بدبختی ملازم میرا ام خان خانان بود
زان قتاده بجاک مت خوار بود

سعید کی کاسه گر شمشیر را با من سعادت و بر
مشقی بنشین و پندانی شریک عیب بود

سفیر عبدالمسیحی خان طبعی رسا داشت و در سنه ششمین از ساله ثانی عشرت خرم
ایران او را بر سه رسالت در دارالاماره کلمه نگاشت و انجا بر زنی فرنگی

فریفته گشته غمناک گفت که مطلعش نیست

آتش جهان را در دماغش ایستاد
و این عزل را به توسط انگریزی به کشتن فرستاد که شعراء انجا بران طبع از ما

بیرز محمد حسن ققیل غمناک به تر از آن گفت که مطلعش نیست
بزرگ کی شو بود به شب مدا و ای گز

و محمد صادق خان جسته غمناکی بطریق اعراض نوشته که بعضی بیانش نیست
هرگز ندارد به تو شب تا شامی گز

نگین نباشد این سخن به زود جا دور
شب جلای بر من دور و جلا ای گز

من معنی ابرام نام بخاری یا ناور از مشرقی است به نور از علو مردشت و سنان
مجدوب روشن دل بود از وطن به بند رسید اینجا محمد اکبر باوشت خدای غم

و اعتراضش می نمود و زانیکه کی از مرشد ترا و کانش در ده بند و سنان
گره به ستار ز مال و متاع دنیوی هر چه داشت بخدمتش گزشت و خود

بسیار فقیرانه در بر کرده مشک بر دوش گرفته تب بر دهنی بسبب سحر
و شد بر زبان فارسی و ترکی خوشتر موزون می نمود که در اولین فارسی در

مجلس
مجلس
مجلس

مجلس

درب شده بود روزی بجالست جذب همه را در آب انداخت و نوبی زده
سرانذیب پیش گرفت و در آشنای راه بدر ایقاز سید و قاضی اختر نوشته

که مرقد بهرام سقا در برده ان بنگاله هنوز موجود است

شد روزگار با سیه از و د آه با
گمش از دستم ای سهر از نازد اما
با قدر و قامت برفته جو بر خاست
اسامی به سینه شستم تا پیش آید

باز در سوای نشستم تا چه پیش آید
دین پیرانه سر ز نایبم تا چه پیش آید
به طوریکه میگویند هستم تا چه پیش آید
گر میان چاک رندی برستم تا چه پیش آید

سیب بردوش و جام پرستم تا چه پیش آید
که روی خویش با لب بر استانه اند
گل پیرین در دیده و آتش عجان زده
سقیه اصغری استصفت بصیر البیانی و شیرین زبانی بود روزی کلان تر

د صغان او را دیوت خواند می بجوایش این شهر بر زبان راند
شهر یار یک سایه اش سرماست
سکندر ناظمی باز نذر آنی بود

سیر زلفت اگر گذر و بر دم بود
خاکستر آید آنه عزیزت سکندر
با جوان فتن پس و میند کالارا
برو امن پیر این قانون بندیم

سلام الله قاضی کاشان بود در سنه احدی عشر و ثمانه بدر السلام
نمود

Handwritten marginal notes on the right side of the page.

گشته گشتن زیر تیغ چون تو دلد از خون گشته
زنده بودن در جهان بهتر پس اگر می خواهی

سلطان شاهی خلف سلطان سافر طبعی موزون و مهربانی رسا داشت زانیکه بر او
اوراد و عیب نداشت ازین رباعی بودی نوشت رباعی

در دو غم من بنده در از می آرد عیش و طرب تو سرفراز می آرد
بر هر دو مکن بیکه که دور از فلک در هر دو هزار گوته بازی دارد

سلطان روحی خلف ارشد مولانا جلال الدین رومی و مرید شمس تبریزی بود
و فضائل و کمالاتش در سیر اولیا الله سرودست برجا

گر یک ورق از کتاب با برنجی است حیران ابد شوی زهی حیران است
و یک نفسی بر من با نشین است او ستادان را بدرستی خود بنشان

سلطان سلطان سلطان این سلطان با نیزه بر این سلطان محمد ابن سلطان
مرا و این نمانی همان قیصر بود و بود بر که بودی سپه آرای سلطنت گردیدند

و با چون رشت خورشید است و با شک و با وقت خون و با قریب دست گشت
و با وری حاصل بودی قیصر شاه سبعل معقوی در عهد ابد و نه زود نقد و

بگر مساجدین فتح و شرف داشت و در حرمین شریفین خطبه و مسکه یا مشن با برگی گشت
و در سال ستم و عشرین و شصت و سه از تخت سلطنت بر خیزد تا بوقت چاکر رفت شعر

فایده خوبی بیفتد

سفری گشته در سینه در سینه بی حقیقت و با دست پریشانی
ن سلطان این مدعیان محرمه تو من سبک که موقعی است در جبهه بی قند آید

ارباب طرشت و راستان بکلی میزند که چنانچه است گویند که خاتم ما
سیتانی محمد سلطان غفلت و نسیب و هزار رو پیه نقد پیش سلطان محمد

فرستاد که ازین شخص دست بردار و بی زاری تنش بگذاردی دست رو بر سینه

سلطان

سلطان

سلطان

سلطان

مجلس اوز و ازوست

بر که دل را صدف سر آبی و نیست
گر بدلی دارد قیاس من عیار باک نیست
قیامت گو بر خود را بگنجدی و نیست
روشن است این پیش با کاینه بود پاک نیست

سلطان سلطان محمد خندان کابلی از اطریش کابل بود

ای خرم آنکه جای میخانه ساخته
وز محمدان بسا غرو چایانه ساخته
سلطان سلطان محمد ترکمان کهن
برادر سلطان محمد امین ترکمان است

که اند اقربا بر سلاطین صفوی بود

صدایان مرغی بر بنخیزد و درین داد
گر یک محبت در میان دوستان هم
پرزخون مرا ساقی دلب غر کن
چه میشود تو هم از خون مای ترکن

سلطان شاه خلعت ارشد آتاکیک سعادتگی بود در با سع

ای بر دم از فراق تو بار جهان
بر جاتم از اندوه تو تیار جهان
در باب مرا وصل کیبار دیگر
پیدا نبود که چون بود کار جهان

سلیمان محمد سلطان قوی از خوش کلانان است

یکه دل روی تظلم بر در او سوده
خون دل چند آنکه زور او غبار لوده
سلیمان میرزا سلیمان از نسلی جا بر انصار رضی الله عنه بود
مضمون سلطان محمد

خدا بنده تقریبی پیدا کرده بر تبه وزارت کل قانز گشت و در بین وقت
از امر او قریب باش حسابی نمیکرفت بنابر آن آنها بجهت تراکش بوده چنگامیکه

سلطان پراتی بنیه علی قلی خان بگلرنگی با عساکر منصوره بهرات رسید یکی از
قرلباشان در ظاهر بهرات او را قتل رسانید و مصداق مضمون بیت غزل

خودش که در چون تزدکی گفته بود و گردید

خبر بودین جو سر کشتن سلطان در
بهتر آنست که اندیشه آن زود کستید

سلطان

سلطان

سلطان شاه

سلطان

سلطان